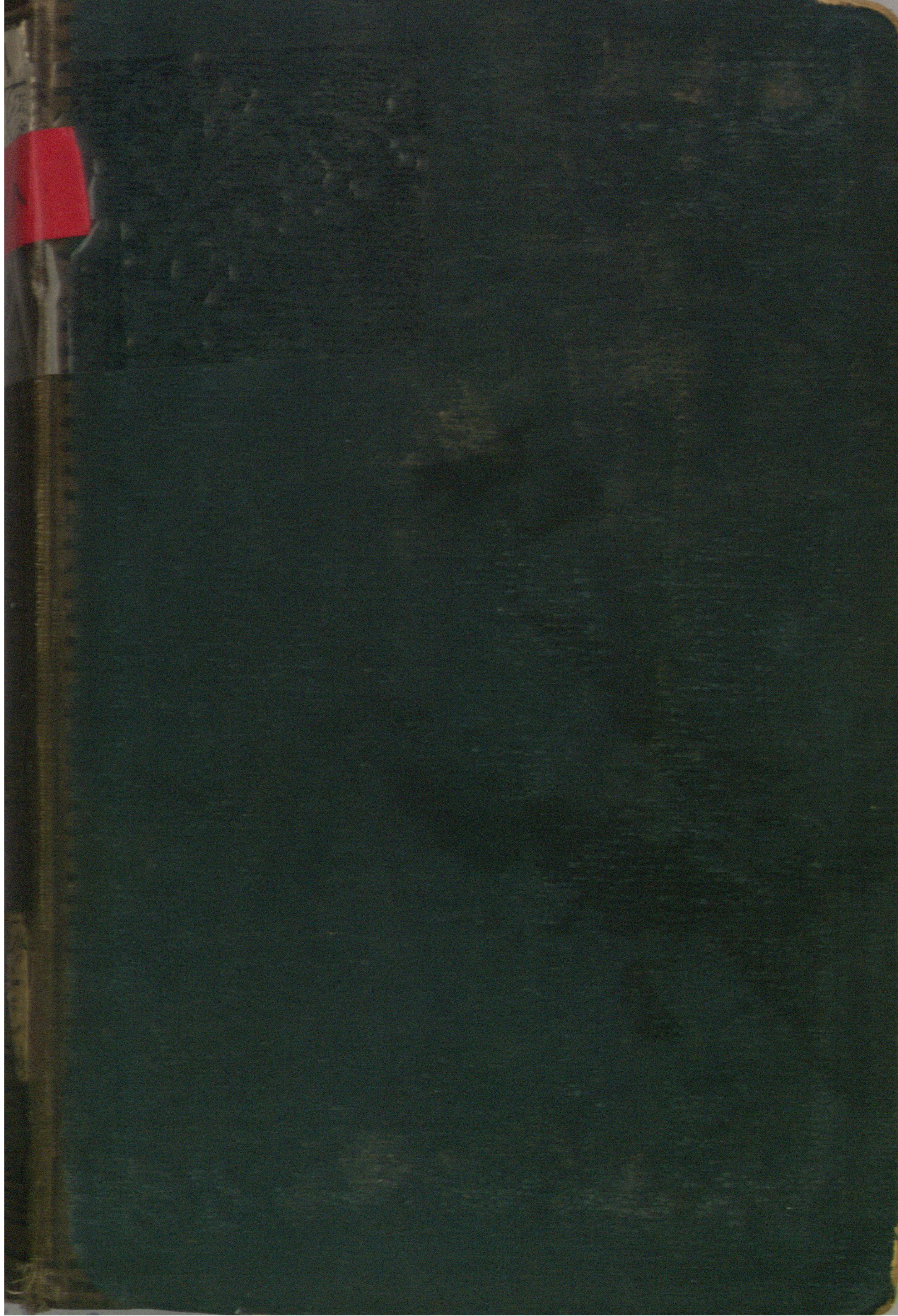


رباعیات حضرت مولانا

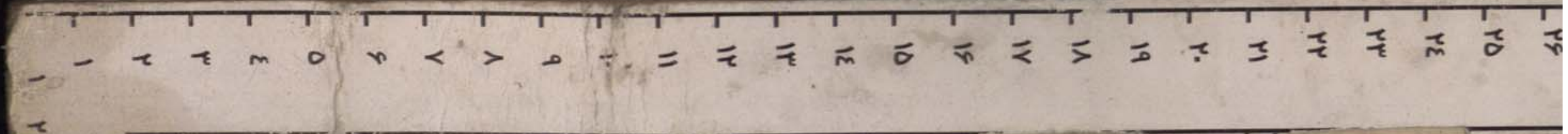
«قدس سره»

باذن نظارت جلیلهٔ معارف

اسلامبول

درمطبعهٔ «اختر» چاپ شده

سنه ۱۳۱۲





رباعیات حضرت مولانا

«قدس سره»

باذن نظارت جلیله معارف

اسلامبول

در مطبعه «اختر» چاپ شده

سنه ۱۳۱۲

رباعیات حضرت مولانا

قدس سره

نسخهٔ این کتاب مستطاب که در نزد اولوالالباب
بهتر از صد گنج گهر و گرامتر از هزار سفینه درراست
مانند کیمیا نایاب بوده زیاده بر یکی دو جا از کتابخانهای معتبر
اسلامبول که از روی نسخهٔ اصلی استنساخ شده پیدا نبود.
عزتمآب محمد ولد افندی که خود فرع آن
اصل اصیل و نتیجهٔ از آن دودمان بیعدیل است باستنساخ
آن بذل همت نموده بود در حقیقت دور از مروت
یافتیم که این گنج باز نهفته ماند لهذا محض برای
استحصال فیض روحانیت حضرت مولانا (قدس سره)
ادارهٔ اختر خدمت طبع ونشر آن را در عهده گرفته بیاری
خداوند بدآن شروع شد. امید واریم که این خدمت
محقر درنظر عموم عارفان خصوصا پیروان طریقت
علیهٔ مولویه طرف قبول واستحسان گردد.

«آب نیل است این حدیث جانفزا»
«یار بش در چشم قبطی خون نما»



رباعیات حضرت مولانا

حرف الف

از آتش عشق در جهان گرمیها　　وزشیر وفاش درجفا نرمیها
زانماه که خورشید ازو شرمنده است　　بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

⁘

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما　　آمد بفغان زدست ما ساغر ما
از بس که همیخوریم می بر سر می　　ما در سر می شدیم و می در سر ما

§

افسوس که بیگاه شد و ما شیدا　　در دریای بی کناره اش ناپیدا
کشتی و شب و غمام و ما میرانیم　　در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

⁘

آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا　　وان نقش تو از آب و منی نیست بیا
در خشم مکن تو خویشتن را پنهان　　کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

§

ان لعل سخن که جان دهد مر جانرا　　بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجانرا
مایه بخشد مشعلهٔ ایمان را　　بسیار بگفتیم و نگفتیم آن را

⁘

انجیر فروش را چه بهتر جانا　　زانجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زئیم و مست میریم ای جان　　هم مست دوان دوان بمحشر جانا

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا
چون من همه او شدم بینداخت مرا

§

این آتش عشق می پزاند مارا　　هر شب بخرابات کشاند مارا
با اهل خرابات نشاند مارا　　تا غیر خرابات نداند مارا

⁘

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا
ای دولت و اقبال من و کار و کیا
ای خلوت وای سماع و اخلاص و ریا
بی حضرت تو اینهمه سوداست بیا

§

ای سرو روان باد خزانت مرسا
ای چشم جهان چشم بدانت مرسا
ای انکه تو جان آسمانی و زمین
جز رحمت و جز راحت جانت مرسا

⁘

ای هر که گرفت ملت و مذهب ما　　صد جان برهنه بینداز قالب ما
ای هر که خورد شربتی از مشرب ما　　مستی گردد که روز بیند شب ما

§

ای آنکه نیافت ماه شکر دترا　　از ماه تو تحفهاست شب گردترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق　　شهمات همی شوند رخ زردترا

ای در سر زلف تو پریشانیها　　　وندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی　　　ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

∴

ای داده بنان گوهر ایمانیرا　　　داده بجوی قلب یکی کانی را
نمرود چو دل را بخلیلی نسپرد　　　بسپرد بپشه لاجرم جانی را

§

ای چرخ فلك ز مکر و بد سازیها　　　از نطع دلم ببردهٔ بازیها
روزی بینی مرا تو در خوان فلك　　　سازم چو نماه کاسه پردازیها

∴

از خاك ندیده تیر ایا ما نرا　　　از دور ندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چکنی عشق دلارا مانرا　　　با عشق چکار است نکوکا مانرا

§

آنکس که نه بسته است او خواب مرا　　　ترمیخواهد ز اشك محراب مرا
خاموش مرا اگرفت و در آب افکند　　　آبی که حلاوتی دهد آب مرا

∴

آنوقت که بحر کل شود ذات مرا　　　روشن گردد جمال ذرات مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق　　　یکوقت شود جملهٔ اوقات مرا

§

آنکس که ترا نقش کند او تنها　　　تنها نگذارد ت میان سودا
در خانهٔ تصویر تو یعنی دل تو　　　بر رویاند دو صد حریف زیبا

∴

آواز ترا طبع دل ما بادا　　　اندر شب و روز شاد و گویا بادا
آواز تو گر خسته شود خسته شویم　　　آواز تو چون نای شکرخا بادا

ای دریا دل تو گوهر و مرجانرا
درباز که راه نیست کم خرجانرا
تن همچو صدف دهان گشادست که اه
من کی گنجم چو ره نشد مرجانرا

§

ای اشك روان بگو دل افزای مرا　　　آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا　　　اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

∴

ای باد سحر خبر بده مر ما را　　　دروه دیدی آندل آتش زارا
دیدی دل پر آتش و پر سودا را　　　کز آتش خود بسوخت صد خارا را

§

ای شب شادی همیشه بادی شادا
عمرت بدرازی قیامت بادا
در یاد من آتشیست از صورت دوست
ای غصه اگر تو زهره داری یادا

∴

ای انکه چو آفتاب فرد است بیا　　　بیروی تو باغ و برك زرد است بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا　　　این مجلس عیش بیتو سرد است بیا

§

ای هر که گرفت شربت از مشرب ما　　　مستی گردد که روز بیند شب ما
ای هر که گریخت از در مطرب ما　　　گوشش بکشد فراق با مذهب ما

∴

ای دوست بدوستی قرینیم ترا　　　هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد　　　عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

ای خواجه بخواب در نه بینی مارا   تا سال دگر دگرنه بینی مارا
ای شب هر دم که جانب ما نگری   بی روشنی سحر نه بینی مارا

§

خود در انجیل درافکنم مست آنجا   تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام   یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

∴

بر ره گذر بلا نهادم دل را   خاص از پی تو پای گشادم دلرا
از باد مرا بوی تو آمد امروز   شکر انهٔ آن بباد دادم دلرا

§

با عشق روان شد از عدم مرکب ما   روشن ز شراب وصل دائم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما   تا صبح عدم خشك نیابی لب ما

∴

تا با تو بوم نخسبم از یاریها   تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم   تو فرق نگر میان بیداریها

§

تا نقش خیال دوست با ماست دلا   مارا همه عمر خود تماشاست دلا
و انجا که مرام دل برآید ای دل   یکخار به از هزار خرماست دلا

∴

تا عشق تراست این شکر خائیها   هر روز تو گوش دار صفرائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها   مکر و دغل و خصومت افزائیها

§

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما   ما چاره کریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کمینه طفل گهوارهٔ ما   دل کیست یکی غریب و آوارهٔ ما

جانا بهلاك بنده مستیز بیا   رنگی که تو دانی تو بر آمیز بیا
ای مکر درآموخته هر جایی را   یك مکر برای من در آمیز بیا

∴

چون روز نبشته بود حق فرقت ما   از بهر چه بود جنك و آن وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما   ورنیك بدم یاد کنی صحبت ما

§

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا   نی اول و نی اخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا   کای کاهل راه عشق درباز مرا

∴

دستار کسی دست زنان کرد مرا   بی حشمت و بیعقل و روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید   هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

∴

دود دل ما نشان سوداست دلا   و اندوه که از دلست پیداست دلا
هر موج که میزند دل از خون ایدل   اندل نبود مگر که دریاست دلا

§

در سر دارم زمی پریشانیها   با قند لب تو شکر افشانیها
ای ساقی پیمان تو بپایان کردی   رسوا شود ایندم همه پیمانیها

∴

درچشم ببین دو چشم آن مفتون را
نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
هر خون که بخورده است ان نرکس او
از دیدهٔ من روانه بین آنخون را

درجان توجاییست بجو آنجارا　　درکوه توکانیست بجو آن کانرا
صوفی رونده گرتوانی میجوی　　بیرون توبجو زخود بجوتو آنرا

§

دیدم درخواب ساقی زیبا را　　بر دست گرفته ساغر صهبارا
گفتم بخیالش که غلام اویی　　شاید که بجای خواجه باشی مارا

∴

زنهار دلامده بخود ره غم را　　مگزین بجهان صحبت نامحرم را
باتره ونانی چوقناعت کردی　　چون تره مسنج سبلت عالم را

§

طنبور چوتن تنن بر آردبنوا　　زنجیر در آنشوددل بی سروپا
زیرا که نهاندررهش آوازکسی　　میگوید که جسته همراه بیا

∴

عاشق شب خلوت ازپی پی گم را　　بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد　　از مردم دیده دیدهٔ مردم را

§

عاشق همه سال مست ورسوابادا　　دیوانه و شوریده وشیدا بادا
باهشیاری غصهٔ هرچیز خوریم　　چون مست شدیم هرچه بادابادا

∴

عشقست طریق راه پیغامبر ما　　مازادهٔ عشق وعشق شدمادرما
ای مادرمانهفته در چادرما　　پنهان شده از طبیعت کافر ما

§

عشق تو بکشت ترکی و تازیرا　　من بندهٔ آن شهید و آن غازیرا
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد　　حق گفت دلا رها کن این بازیرا

عمریست ندیده ایم کلزار ترا　　و ان نرکس پرخمار خمار ترا
پنهان شدهٔ زخلق مانند وفا　　دیریست ندیده ایم رخسار ترا

∴

غم خودکه بودکه یاد آریم اورا　　دردل چه که برخاك نکاریم اورا
غم بادامست لیك بس بی مغزاست　　گرسرننهد مغز بر اریم اورا

§

گر عمربشد عمر دگرداد خدا　　گر عمر فنا بمرد نك عمر بقا
عشق آبحیاتست درین آب درا　　هرقطره ازین بحرحیاتیست جدا

∴

گرمن بمرم مرا بیاریدشما　　مرده بنکار من سپارید شما
گربوسه دهد برلب پوسیدهٔ من　　گرزنده شوم عجب مداریدشما

§

کوتاه کند زمانه این دمدمه را　　وزهم بدرد گرك فنا این رمه را
اندرسرهرکسی غروراست ولیك　　سیلیء اجل قفازند این همه را

∴

گربوی نمی بری درین کوی میا　　ورجامه نمیکنی درین جوی میا
آنسوی که سویها ازانسو آید　　میباش همانسوی وبدینسوی میا

§

ما اطیب ما الذ من احیانا　　کنا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شاء بنا کرامة مولانا　　یعفو و یعید ناکما ابدانا

∴

من تجربه کردم صنم خوشخورا　　سیلاب سیه تیره نکرد آنجورا
یکروز گره نبست او ابرو را　　دارم بمرك و زندکانی اورا

من ذره وخورشیدلقایی تومرا   بیمار غمم عین دوائی تومرا
بی بال و پراندرپی تو میپرّم   من کاه شدم چوکهربائی تومرا

∴

مولای انا التائب مماسلفا   هل تقبل عذر عاشق قدتلفا
ان کان ندامتی صدودا وجفا   مولای عفی الله عفا الله عفا

§

نور فلکست این تن خاکی ما   رشك ملك آمدست چالاکی ما
گه رشك برد فرشته از پاکی ما   گه بگریزد دیوز بی باکی ما

∴

هان ایسفری عزم کجایست کجا   هر جا که روی نشستهٔ دردل ما
چندان غم دریاست تراچو نماهی   کافشاند لب خشك تودردریا

§

لاحول ولاسود کند ان غم را   کزدیورسد جان بنی آدم را
ان کزدم لاحول ولا غمگین شد   لاحول ولا فزون کند اندم را

∴

یکچند بتقلید گزیدم خودرا
درخودبودم زان نسزیدم خودرا
نادیده همی نام شنیدم خودرا
ازخودچوبرون شدم بدیدم خودرا

§

یکطرفه عصاست موسی این رمه را   یك لقمه کندچو بفکند اینهمه را
نی سورگذاردا وونی ملحمه را   هرعقل نکرد فهم این زمزمه را

حرف الباء

ازبانك سرافیل دمیداست رباب   تاتازه و زنده کرد دلهای کباب
آنسوداها که غرقه گشتند وفنا   چون ماهیکان برامدندازتك آب

∴

امروز چوهر روز خرابیم خراب
مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صدگونه نمازاست ورکوعست وسجود
آنرا که جمال دوست باشد محراب

§

امروزچوهرروزخرابیم خراب   تاروز قیامت نرهیم ازسیلاب
مهتاب شبی آمدوزد گردن خواب   ازخونریزی چه باك دارد مهتاب

∴

امشب زبرای دل اصحاب مخسب   گوش شبرا بگیروبرتاب ومخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد   بیداربهی توفتنه مشتاب ومخسب

§

اندیشه مکن بکن توخودرادرخواب
کاندیشه زروی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست دردل اندیشه مدار
انداز تواندیشه گری رادر آب

∴

آنی که فلك باتودر آید بطرب   گرادمیٔ شیفته گردد چه عجب
تاجان بودم بندگیت خواهم کرد   خواهی بطلب مراوخواهی مطلب

ایدل دوسه روز تاسحرگاه مخسب   درفرقت آفتاب چونماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره میکن   باشد که برایی بسرچاه مخسب

§

ایروی ترا غلام گلنار مخسب
ای لعل لبان توگهربار مخسب

ای نرگس پرخمارخونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

∴

ای طالع وبختم زتو بیدار مخسب
ای رونق نوبهار وگلزار مخسب

ای نرگس پرخمارخو نخوار مخسب
امشب شب بهجت است زنهار مخسب

§

ای انکه تودیر آمدهٔ درکتاّب   گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گرمانده شدند قوم ازدست شدند   این دست تواست زودبرگیر رباب

∴

ای یارکه نیست همچو تو یار مخسب
وی انکه زتو راست شود کار مخسب

امشب زتو صدشمع بخواهدافروخت
زنهار تواندریم زنهار مخسب

§

ای ماه چنین شبی تو مه وار مخسب   دردوردرا چوچرخ دوار مخسب
بیداری ماچراغ عالم باشد   یکشب توچراغ رانگهدار مخسب

ای انکه تو یوسف منی من یعقوب   ای انکه توصحت منی من ایوب
من خودچکنم ایهمه راتو محبوب   من دست همی زنم توپایی میکوب

∴

بردار حجابها بیکبار امشب   یکموی زهردو کون مگذار امشب
دیروز حدیث جان ودل میگفتی   پیش تونهیم کشته وزار امشب

§

بیکار مشین درا درامیز شتاب   بیکار بدن بخور بردیاسوی آب
ازاهل سماع میرسد بانك رباب   انحلقهٔ و اصل شدکانرا دریاب

∴

خواب آمدودرچشم نبدموضع خواب
زیرا زتو بود چشم پر اتش و اب

شد جانب دل دیدولی چون سیماب
شدجانب تن دیدخراب وچه خراب

§

دانی که چه میگوید این بانك رباب   اندرپی من بیاوره را دریاب
زیرابخطاراه بری سوی صواب   زیرابسؤال ره بری سوی جواب

∴

درچشم آمدخیال آن درّ خوشاب   ان لحظه کزواشك همی کردشتاب
پنهان گفتم براز درگوش دوچشم   مهمان عزیزاست بیفزای شراب

§

دل ازهوس توچون ربابست رباب
هرپاره زسوز دل کبابست کباب

دلدار زدردما اگر خامو شست
درخاموشی دوصدجوابست جواب

ساقی درده برای دیدار صواب   زانباده که او نه خاك دیداست نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم   شربت چه بود شراب درده تو شراب

∴

سبحان الله من و توای درّ خوشاب   پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد   تو بخت منی که درنیابی از خواب

§

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب
از گشتن گرد شهر کس ناید خواب
عقلست که چیزها زموضع جوید
تمیز وادب مجو تو از مست و خراب

∴

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب
می پندارم کاوّل روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب و روز
این دیدهٔ عشق دیده دوز است عجب

§

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب
از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی وحاصل آن دیدی
از بهر خدا امشب تا روز مخسب

گر آب حیات خوشگواری ای خواب
امشب برما کارنداری ای خواب
گرباعدد موی سرتست امشب
یکسر نبری وسر نخاری ای خواب

§

گرم آمد عاشقانه وجست شتاب   برتافته روح اوزگلزار صواب
برجلهٔ قاضیان دوانید امروز   درجستن آب زندگی قاضی کاب

∴

مستند مجردان اسرار امشب   در پرده نشسته اند بایار امشب
ایهستی بیگانه ازین ره برخیز   زحمت باشد بودن اغیار امشب

§

یاری کن ویارباش ای یار مخسب   ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگه دار مخسب   امشب شب بخشش است زنهار مخسب

حرف التاء

الحیوان در آب وگل پیدا نیست
درمهر دلت مهر کسل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست
اینراه بزن که راه دل پیدا نیست

آری صنما بهانه خود کم بودت
تا خواب بیامد و زما بر بودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت
فریاد ز نرکسان خواب آلودت

∴

ازبس که دل تو دام حیلت افراخت　　خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت　　چون برف گرفت عالمی را بگداخت

§

از حلقهٔ گوش او دلم باخبر است　　در حلقهٔ او دل از همه حلقه تر است
زیر و زبر چرخ پر است از غم او　　هر ذره چو آفتاب زیر و زبر است

∴

ازعهد مگو که او نه برپای منست
چون زلف تو عهد من شکن در شکنست
زان تنك شکر مگو که اندر لب تست
یا زان آتش که از لبت در دهنست

§

از جمله طمع بریدنم آسان است　　الا ز کسی که جان ما را جانست
از هر که کسی برد برای تو برد　　از تو که برد دمی که را امکانست

∴

از دیدن اغیار چو ما را مدد است　　پس فرد نه ایم و کار ما در عدد است
از نیك و بد آگهیم این نیك بد است　　هر دل که نه بخود است زیر لگد است

از بی یاری ظریفتر یاری نیست　　وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیله ببرید　　و الله که چو او زیرك و عیاری نیست

§

از نوح سفینه ایست میراث نجات　　گردان و روان میانهٔ بحر حیات
اندر دل از آن بحر برستست نبات　　اما چو ندل نه نقش دارد نه جهات

∴

از دوستیٔ دوست نگنجم در پوست
در پوست نگنجم که شهم سخت نکوست
هرگز نزید بکام عاشق معشوق
معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

§

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست　　در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان　　با خویشتنش بذرهٔ خویشی نیست

∴

الجفن لفقدکم کثیر العبرات　　والقلب لذکرکم کثیر الحسرات
هل یرجع من زماننا ما قد فات　　هیهات و هل یعود وقت هیهات

§

افکند مرا دلم بغوغا و گریخت　　جان آمدهم از سر سودا و گریخت
از زهرهٔ بی زهره چو دید آتش من　　بر بط بنهاد و زود بر جای گریخت

∴

افغان کردم بر آن فغانم میسوخت　　خامش کردم چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا　　رفتم بمیان و در میانم میسوخت

امروز مهم دست زنان آمده است
مست وخوش وشنك وبی امان آمده است
پیدا ونهان چو پیش جان آمده است
ز آن روی چنینم که چنان آمده است

§

امروزچه روزاست که خورشید دوتاست
ازچرخ بخاکیان نثار است وصداست
امروز ز روزها برونست وجداست
کای دلشدگان مژده که این دور شماست

∴

امروزمن وجام صبوحی دردست　　می افتم ومی خیزم ومیگردم مست
باسرو بلند خویش من مستم وپست　　من نیست شوم تانبود جزوی هست

§

امروزدرین خانه کسی رقصان است　　که کل کمال پیش او نقصان است
وردر توزانکار رگی جنبانست　　آنماه در انکار توهم تابانست

∴

امشب منم وطواف کاشانهٔ دوست　　میگردم تابصبح درخانهٔ دوست
زیراکه بهر صبوح موسوم شداست　　کین کاسهٔ سربدست پیمانهٔ اوست

§

امشب هردل که همچو من درطلبست
ماندهٔ زهره او حریف طربست
از آرزوی لبش مراجان بلب است
ایزدداند خوش کین شب چه شب است -

امشب شب من بسی ضعیف وزاراست
امشب شب پرداختن اسراراست
اسرار دلم جمله خیال یاراست
ایشب مگذر زود که ماراکاراست

∴

امشب آمد خیال اندلبرچست　　درخانه تن مقام دلرامی جست
دلراچو نیافت زودخنجر بکشید　　زدبردل من که دست بازوش درست

§

امشب شب آن دولت بی پایان است　　شب نیست عروسی خداجویان است
آنجفت لطیف بایکی گویان است　　امشب تتق خوش نکورویان است

∴

امشب شب آنست که جان شهاست　　امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب بخشایش انعام وعطاست　　امشب شب آنست که همراز خداست

§

آمد برمن چو درکفم زرنداشت
چون دید که زر نیست وفارا بگذاشت
ازحلقهٔ گوش او چنین پندارم
کانجاکه زراست گوش میباید داشت

∴

انصاف بده که عشق نیکوکاراست　　ز آنست خلل که طبع بدکرداراست
توشهوت خویشرا لقب عشق نهی　　ازشهوت تابعشق ره بسیار است

آنجا که تویی همه غم و جنك و جفا است
چون غرقهٔ ماشدی همه لطف و وفاست

کر راست شوی هر آنچه ماراست تراست
ور راست نهٔ چپ تراگیرم راست

§

اندر دل من درون و بیرون همه اوست
اندر تن من جان و رك و خون همه اوست

اینجای چگونه شرك و ایمان گنجد
بیچون باشد وجود من چون همه اوست

∴

آنرا که غمی بود وتواند گفت   غم از دل خود بگفت بتواند رفت
اینطرفه گلی نگر که مارا بشکفت   نی رنك توان نمود ونی بوی نهفت

§

این آتش ساده که تراخورد و بکاست
آن ساده به از دو صد نکار زیباست

آن آتش شهوت که چه صاف و ساده
بنگر چه نکاران که از آن آتش خاست

∴

اندر سر من همت کاری دگر است   معشوقهٔ خوب ما نکار دگر است
بالله که بعشق نیز قانع نشویم   ما را پس ازاین خزان بهار دگر است

انرا که خدای چون تو یاری داد است
اورا دل و جان بیقراری داد است

زنهار طمع مدار ز آنکس کاری
زیرا که خداش طرفه کاری داداست

§

انبت که جمال و زینت مجلس ماست   در مجلس ما نیست ندانیم کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست   کز قامت او قیامت از ما برخاست

∴

آن چشم که خون گشت و غم اورا جفتست
زو خواب طمع مدار کو کی خفتاست

پندارد کین نیز نهایت دارد
ای بیخبر از عشق که این را گفتاست

§

ان تلخ سخنها که چنان دل شکنست   انصاف بده که لایق آن دهنست
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز   این بی نمکی ز شور بختی من است

∴

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت
دیدش دل من ز کرو فرش بشناخت

باخود میگفت چون ز صورت برهم
باصورت عشق عشقها خواهم باخت

انکو زنهال هوست اوخیزانست
چون‌مست‌بهر‌شاخ‌ودر آویزانست
گرشاخ طرب حامله‌ٔ فرزنداست
کوقرهٔ عین طرب انکیز انست

§

این‌پیشرو یکه جان او پیش صفست
داندکه تو‌بحری وجهان همچو کفست
بیدف وخوشی رقص کند عاشق تو
امشب‌چه‌کند‌که‌هر طرف‌نای ودفست

∴

آن‌خواجه‌که باراوهمه‌قندتراست   ازمستی خودزقنداوبیخبر است
گفتم که از آن شکرنصیم ندهی   نی‌کردوندانست که آن‌نی‌شکراست

§

انسـایهٔ توجایکه و خانهٔ ماست
و آنزلف توبند دل دیوانهٔ ماست
هرگوشه‌یکی‌شمع‌ودوسه‌پروانه‌است
امانه چوشمع‌ما که پروانهٔ ماست

∴

آن‌چیست که‌لذتست ازود رصورت
و آن‌چیست که‌بی‌اوست‌مکدرصورت
یك‌لحظه نشان‌شود زصورت آنچیز
یك لحظه زلامکان زند بر صورت.

آنروح که‌بسته‌بود درنقش صفات   ازپرتو مصطفی در آمد درذات
واندم‌که‌روان‌گشت‌زشادی‌میکفت   شادی روان‌مصطفی راصلوات

§

آنرا که بودکارنه زین مردانست   کین پیشهٔ ماپیشهٔ بیکار انست
این‌راه که راه‌دزد وعیار انست   چه‌جای‌توانگران‌وزردارانست

∴

آن چشم فراز تزبی تاب شداست
تاظن‌بنری که‌فته‌درخواب شداست
صدآب زچشم ماروان کردی دی
امروز نگرکه صدروان آب شداست

§

آن‌روی ترش‌نیست‌چنینش‌فعل‌است
میکوید ومیخورد درینش فعلاست
آن‌کس‌که‌برین‌چرخ‌برینش‌فعل‌است
این نیست عجب‌که‌درزمینش‌فعل‌ست

∴

آن چیست کزوسماعهارا شرفست
و آن‌چیست که جون‌رفت‌محل‌تلفست
می آیدومی رود نهـان تادانند
کین ذوق سماعهانه از نای ودفست

آن شب که ترابخواب بینم پیداست
چون روز شودچوروزدل پرغوغاست
آن پیل که خفت وخواب هندستان دید
از بند بجست پای آن پیل که راست

§

آنمه که زچاکران بد خونگربخت　　وزبی ادبی وجرم صدتونگر بخت
این راتومگوی لطف دریا گویش　　بگریخت زمادیوسیه اونگریخت

∴

آن جاه وجالی که جهان افروز است
وآن صورت پنهان که طرب اروزست
امروز چوبا ماست دراو آویزیم
دی رفت وپریرفت که روزامروزست

§

آن میرکه خاك پای اوتاج سرست
گفتم که فراق اوزمرگم بترست
اینك رخ زرد من گوا گفت برو
رخراچه کلست کاراوهمچوزرست

∴

آن قاضی ٔ ماچو دیکران قاضی نیست
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
شد قاضی ٔ ماعاشق از روز ازل
باغیر قضای عشق اوراضی نیست

آنکس که ترابچشم ظاهر دیداست
برسبلت وریش خویشتن خندیداست
وانکس که ترازخود قیاسی گیرد
آن مسکین راچه خارهادر دیداست

∴

آن کس که زسرعاشق باخبرست　　فاشست میان عاشقان مشهرست
وانکس که زناموس نهان می دارد　　پیداست که دزفراق زیروزبرست

§

آن کس که بروی خوب اورشك پریست
آمد سحری و بردل من نگریست
اوگریه و من گریه که تا آمدصبح
پرسیدکزین هردو عجب عاشق کیست

∴

آنکس که سرت برید غمخوار تواوست
وانکو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که تراباردهد بار تو اوست
وانکس که ترابیتوکند یارتو اوست

§

آنکس که امیدیاری ٔ غم دادست　　هان تانخوری که اوترادم دادست
درروزخوشی همه جهان یارتواند　　یارشب غم کسی نشان کم دادست

آندم که مرابدور تو گردانست   ساقی وشراب وقدح ودوراست
و اندم که تو تجلیٔ احسانست   جان درحیرت چوموسیٔ عمرانست

∴

آواز توار مغان نفخ صورست
زان قوت وقوت هردل رنجورست
آواز بلند کن که تاپست شوند
هر جا که امیر وهرکجا مأمورست

§

این فصل بهار نیست فصلی دگرست   مخموریٔ هرچشم زوصلی دگرست
هرچند که جمله شاخها رقصانند   جنبیدنِ هرشاخ زاصلی دگرست

∴

این همدم اندرون که دم میدهدت   امید رسیدن بحرم میدهدت
تو تادم آخرین دم او میخور   کان عشوه نباشد زکرم میدهدت

§

این مستیٔ مازبادهٔ حمرانیست   وین باده بجز درقدح سودانیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی   من آن مستم که باده‌ام پیدانیست

∴

این نعرهٔ عاشقان زشمع طربست
شمع آمدوپروانه خوش این عجبست
اینك شمعی که برتراز روزوشبست
بشتاب ایجان که شمع جان درطلبست

این بانك خوش ازجانب کیوان منست
این بوی خوس ازکلشن وبستان منست
آن چیز که او بردل وبرجان منست
تا بررود او بکجارود آن منست

∴

این شکل سفالین تنم جام دلست   واندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست   این من کفتم ولیك پیغام دلست

§

این چرخ فلکها که حد بینش ماست
دردست تصرف خدا کم زعصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد
آن جمله متال ماهیٔ دردریاست

∴

این جمله شرابهای بی جام کراست   مامرغ کرفته‌ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی   چندین شکروپسته وبادام کراست

§

این فتنه که اندردل تنکست از چیست
وین عشق که قدازو چو چنکست ازچیست
وین دل که درین قالب من درشب وروز
بامن زبرای او بجنکست از چیست

این سینهٔ پرمشغله ازمکتب اوست
وامروز که بیمارشدم ازتب اوست

پرهیز کنم زهرچه فرمود طبیب
جزازمی وشکری که آن ازلب اوست

∴

این غمزه که میزنی زنوری دگرست
واندیشه که میکنی عبوری دگرست
هرچند دهن زدن زشیرینیٔ اوست
این دست که میزنی زشوری دگرست

§

این عشق شهست ورایتش پیدانیست
قرآن حقست وآیتش پیدانیست
هرعاشق ازین صیادتیری خوردست
خون میخورد وجراحتش پیدانیست

∴

ای بیخبر از مغزشده غرّه بپوست
هش دارکه درمیان جان داری دوست
حس مغزتنست و مغزحست جانست
چون ازتن وحس وجان گذشتی همه اوست

ای آنکه درین جهان چوتوپاکی نیست
زیبا ولطیف وچست وچالاکی نیست
زین طعنه درین راه بسی خواهد بود
باماتوچه گونهٔ دکر باکی نیست

§

ای لعل وعقیق و دردریای درست
فارغ از جان وپای برجای درست
ای خواجهٔروح و روح افزای درست
دیر آمدنت رواست دیر آی درست

∴

ای عقل بروکه عاقلی اینجانیست
گرموی شوی موی تراگنجانیست
روز آمدوروز هرچراغی که فروخت
در شعلهٔ آفتاب جز رسوانیست

§

ای خرمنت ازسنبلهٔ آب حیات انبارجهان پرست از تخم موات
زانبارنخواهم که پرست ازخیرات برخرمن خودنویس امشب توبرات

∴

ای دوست مکن که روزهارافرداست
نیکی وبدی چوروز روشن پیداست
درمذهب عاشق خیانت نه رواست
من راست روم توکژروی نایدراست

ای تن تو نمیری که چنان جان باتست   ای فکر طرب فزا که ایمان باتست
هرچند که از زن صفتان خسته شدی   مردی بصفت همت مردان باتست

∴

ای آنکه هوای نفس کافر سیرت   عبرت نکرفتهٔ زحال غیرت
یك خیر تو این سقایهٔ ساختهٔ   تا جملهٔ شهر دربند درخیرت

§

ای از تو دلم پرسمن و یاسمنست
وزمنزلت تو کیست کو هم چومنست

برخاستن از جان وجهان مشکل نیست
مشکل زسرکوی تو برخاستنست

∴

ای شب چه شبی که روزها چاکرتست
تو دریایی جان جهان چاکرتست

اندردل من شعله زنانست امروز
آن آتش وآن فتنه که اندرسرتست

§

ای جان زدل تو بردل من راهست   وزجستن آن راه دلم آکاهست
زیرا دل من چو آب صافی خوشست   آب صافی آینه دار ماهست

∴

ای دل تو و درد او که درمان اینست
غم میخور ودم مزن که درمان اینست

کرپای بر آرزو نهادی یکچند
کشتی سك نفس را وقربان اینست

ای دردل من نشسته شد وقت نشست
ای توبه شکن رسید هنکام شکست

آن بادهٔ کلرنك چنین رنکی بست
وقتست که چون کل برود دست بدست

§

ای ساقی اگر سعادتی هست تراست
جان ودلی وجان ودلی مست تراست

اندر سرما عشق تو پا می کوبد
دستی میزن که تا ابد دست تراست

∴

ای ساقی جان مطرب مارا چه شدست
چون می نزند رهی ره او که زدست

او می داند که عشق را نیك وبدست
نیك وبد عشق ر از مطرب مددست

§

ای آمده بامداد شوریده ومست
پیداست که باده دوش گیرا بودست

امروز خرابی ونه روز کشتست
مستك مستك بخانه اولیست نشست

∴

ای بنده بدانکه خواجهٔ شرق اینست
از ابر گهربار ازل برق اینست

تومر چه بگویی از قیاسی گویی
اوقصه زدیده میکند فرق اینست

§

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبلهٔ زاهدان دوابروی خوشت

ازجمله صفات خویش عریان کشتم
تاغوطه خورم برهنه درجوی خوشت

∴

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت
وی هرچه گهرفتاده دریای لبت

از راهزنان رسید جانم تالب
گره ندهی وای من ووای لبت

§

ای فکر تو بربسته نه پایت بازست
آخر حرکت نیزکه دیدی رازست

اندر حرکت قبض یقین بسط شود
آب چه وآب جوبدین ممتازست

∴

ای جان خبرت هست که جانان تو کیست
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست

ای تن که بهر حیله رهی میجویی
اومیکشدت بین که جویان توکیست

§

ای شب زمی تومرمرا مستی نیست
بی خوابیٔ من گزاف وسر دستی نیست

خوابم چوملك برآسمان پرّیدست
زیرا جستم بسی درین پستی نیست

∴

باز آی که یار برسر پیمانست
از مهر توبر نگشت صد چندانست

تودر مهری ومرترا یکجانست
اوچون باشد که جان جان جانست

§

باران بسرکرم دلی برمیریخت
بسیار چوریخت جست درخانه گریخت

برمی زد خوش بطی که آن برمن ریز
کین جان مرا خدای از آب انگیخت

∴

باروز بجنگیم که چون روز گذشت
چون سیل بجویبار وچون بادبدشت

امشب بنشینیم چوآن مه بگرفت
تاروز همی زنیم طاس ولب طشت

§

پایی که همیرفت بسروستان مست
دستی که همی چید زگل دست بدست

از بند وفا کشاد دهن دام اجل
آن دست بریده گشت و آن پای شکست

∴

باد آمد وگل برسر میخواران ریخت
یار آمد ومی درقدح یاران ریخت

از سنبل ترونق عطاران برد
وزنرگس مست خون هشیاران ریخت

§

باهستی و نیستیم بیگانگیست
وزهر دو بریدنم نه مردانگیست

گرمن زعجائبی که دردل دارم
دیوانه نمیشوم زدیوانگیست

بادل کفتم که دل از وجیحونست
دلبر ترشست وباتو دیگر کونست

خندید دلم کفت که این افسونست
آخر شکر ترش نبنم چونست

§

باعشق کلاه برکمر دوز خوشست
باناله‌ٔ سرنای جگر سوز خوشست

ای مطرب چنك ونای‌را تابسحر
بنواز برین صفت که تاروز خوشست

∴

باعشق نشین که جوهرکان تواست
آن کس‌را جوکه تاابد آن تواست

آنرا بمخوان جان که غم جان تواست
برخویش حرام کن اگرنان تواست

§

باتوسخنان بی‌زبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشهانهان خواهم گفت

جزگوش تونشنود حدیث من‌کس
هرچند میان مردمان خواهم گفت

∴

باهرکه نشتی ونشد جمع دلت
وزتو نرمید زحمت آب وکلت

زنهار تو پرهیزکن از صحبت او
ورنی نکند جان کریمان بحلت

§

بادشمن من چو یاربسیار نشست
بایار نشایدم دکر بار نشست

پرهیز ازان کلی که باخار نشست
بگریزازان مکس که بامار نشست

∴

باجان دو روزه توچنان گشتی جفت
باتو سخن مرك نمی شاید گفت

جان طالب منزلت ومنزل مرگست
اما خرتو میانهٔ راه بخفت

§

پای توکرفته ام ندارم زتو دست
درمان زکه جویم که دلم مهر توخست

هی طعنه زنی که برجگر آبت نیست
گربر جگرم نیست چه شد برمژه هست

∴

بانی گفتم که بر تو بیداد زکیست
بی هیچ زبان ناله وفریاد ز چیست

نی گفت ز شکر لبی بریدند مرا
بی ناله وفریاد نمید انم زیست

§

باشب گفتم کربه مهت ایمانست
این زود کذشتن تو از نقصانست

شب روی بمن کرد وچنین عذری کفت
مارا چه گنه چو عشق بی پایانست

∴

برمن لب وصل بسته می دارد دوست
دل را بعنا شکسته می دارد دوست

زین پس من ودلشکستکی بردردوست
چون دوست دل شکسته می دارد دوست

§

بر خوان ازل گرچه زخلقان غوغاست
خوردندو خورند وکم نشد خوان برخاست

مرغی که بران کوه نشست وبرخاست
بنگرکه در آن کوه چه افزود وچه کاست

∴

بر پارقم خطا پرستی همه هست
بد نامیٔ عشق وشورومستی همه هست

ای دوست چواز زمانه‌مقصودتویی
جای که نیست‌چون‌توهستی همه‌هست

§

بر خیز وطواف کن بر آن قطب نجات
مانندهٔ حاجیان بکعبه وعرفات

چه تفسیدی تو بر زمین چون کل تر
آخر حرکات ، شد کلید برکات

∴

بر هر جایی که‌سر نهم مسجود اوست
درشش جهت‌وبرون‌شش معبوداوست

باغ وکل وبلبل وسماع وشاهد
این جمله بهانه است‌همه‌مقصوداوست

§

بر جه که سماع روح برپای شدست
وان‌دف‌چوشکر حریف آن‌نای شدست

سودای قدیم آتش افزای شداست
آن های‌توکوکه وقت‌هیهای‌شداست

∴

بستم سرخم باده وبوی برفت
آن بوی بهر راه وبهر کوی برفت

خون دلها ز بوش چون جوی برفت
آن سوی که آمد بهمان سوی برفت

§

بگذشت‌سوارغیب وگردی برخواست
او رفت زجای وگرد اوهم برجا است

توراست نکر نظر مکن ازچپ‌وراست
گردش اینجا ومرد دردار بقاست

∴

پی بر بجهانیکه چوخون دررك ماست
زیراکه فسونکروفسون دررك‌ماست

غم نیست که آثار جنون در رك ماست
خون‌چون‌خسبدخاصه‌که‌خون‌دررك‌ماست

§

بی یار نماند آن که بایار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت

مه نور از آن گرفت کزشب نرمید
کل بوی ازان یافت که باخار بساخت

∴

بیچاره تراز عاشق بی صبر کجاست
کین عشق گرفتاریٔ بی هیچ دواست

درمان غم عشق نه صبر ونه ریاست
در عشق حقیق نه وفا ونه جفاست

§

تاعرش زسودای رخش ولو لهاست
در سینه زبازار رخش غلغلهاست

از بادهٔ او بر کف جان بلبلهاست
در گردن دل ززلف او سلسلهاست

∴

تادردل من صورت آن رشك پریست
دلشاد چو من درین همه عالم کیست

والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم می شنوم ولی نمیدانم چیست

§

تا مهر نگار باو فایم بگرفت
مس بودم او چو کیمیایم بگرفت

اورا بهزار دست جویان گشتم
او دست در از کرد و پایم بگرفت

∴

تا شب میکو که روز مارا شب نیست
درمذهب عشق عشقرا مذهب نیست

عشق آن بحریست کش کران ولب نیست
پس غرقه شوند وناله و یارب نیست

§

تا چهرهٔ افتاب جان رخشانست
صو فی بمثال ذره ها رقصانست

گویند که این وسوسهٔ شیطانست
شیطان لطیفست و حیات جانست

∴

تا ظن نبری دور زمانم کشتست
این چشمهٔ آب حیوانم کشتست

اونیست عجب که دشمن جانش کشت
من بوالعجبم که جان جانم کشتست

§

تامن بزیم پیشه و کارم اینست
صیادنیم صید و شکارم اینست

روزم اینست و روز کارم اینست
آرام و قرار و غمکسارم اینست

∴

تا این فلك آینه گون بر کارست
اندریم عشق موج خون در کارست

روزی آید برون وروزی ناید
اما شب وروز اندرون درکار ست

§

تا باتوز هستی توهستی باقیست
ایمن منشین که بت پرستی باقیست

کیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که زپندار پرستی باقیست

∴

تنهانه همه خنده وسیماش خوشست
خشم وسقط وطعنه وصفراش خوشست

سر خواستهٔ کر بد هم ياند هم
سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

§

تهدید عدو چو بشنود عاشق راست
می راند خرتیز بدانسو که خد است

نتوان بکمان دشمن از دوست برید
نتوان بخیالی زحقیقت بر خاست

∴

توسیرشدی من نشدم درمان چیست
بماعوضی خودعوض جانان چیست

کفتی که بصبر آخر ایمان داری
ای دیدهٔ ایمان بجز او ایمان چیست

§

توبه چه کنم که توبه ام سایهٔ تست
بار سر توبه جمله سر مایهٔ تست

بد ترکنهی به پیش تو توبه بود
کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

∴

توبه که دل خویش چو آهن کردست
در کشتن باده چشم روشن کردست

چون زلف تو هرچند شکن درشکنم
باتو بهمان کنم که بامن کر د ست

§

تو به کردم که تا که جانم بر جاست
من چپ نروم نگردم ازسیرت راست

چندان که نظر همیکنم ازچپ وراست
جمله چپ وراست وراست وچپ دلبرماست

∴

تو کان جهانی و جهان نیم جواست
تو اصل جهانی و جهان از تو نواست

گر مشعله و شمع بگیرد عالم
بی آهن و سنگ آن بسازی گرواست

§

جانی که برای عشق تو در خطراست
بس دیده زجاهلی در ونوحه گراست

حاصل چشمی که بینَدش نشناسد
کورا برخ هزار صاحب خبراست

§

جانی که حریف بود بیگانه شدست
عقلی که طبیب بود دیوانه شدست

میران همه گنجها بویرانه نهند
ویرانهٔ مازگنج ویرانه شد است

∴

جانی که شراب عشق ازانسو خورداست
و زشیرهٔ باغ آن نکو روخورداست

آن باغ کلوی جان بگیرد گوید
خونش بریزم که خون مارا خورداست

§

جان وسر آن یار که او پرده درست
این حلقهٔ در بزن که در پرده درست

گر پرده درست یار و گر پرده درست
این پرده نه پرده است کاین پرده درست

∴

جانا غم تو زهر چه گویی بتراست
رنج دل و تاب تن و سوز جگراست

از هر چه خورند کم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم بیشتراست

∴

جانم بر آن جان وجهان رو کردست
هم قبله وهم کعبه بدانسو کردست

مارا ملك العرش چنین خو کردست
کار او دارد که او چنین رو کردست

§

جانی وجهانی که جهان باتو خوشست
ور زخم زنی زخم سنان باتو خوشست

خود معدن کیمیاست خاك کف تو
هر چیز که ناخوشست آن باتو خوشست

∴

چشم توزروز کار خونریز تراست
تیر مژهٔ تو از سنان تیز تراست

رازی که بگفتهٔ بگوشم وا گو
زان روی که گوش من گران خیزتراست

§

چنگی صنمی که ساز چنگش بنو است
بر چنگ ترانهٔ همیزد شبهاست

کایم بر تو غزل سرایان روزی
وان قول مخالفش نمی آمدراست

∴

چون دلبرمن میان دلداران نیست
اورا چو جهان هلاکت وپایان نیست

گر خیره سری زنخ زند گو میزن
معشوقه ازین لطیفتر امکان نیست

§

چون دید مرامست بهم برزد دست
گفتا که شکست توبه باز آمدمست

چون شیشه گریست توبهٔ ما بپوست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

چون دانستم که عشق پیوست منست
وان زلف هزار شاخ دردست منست

هرچند که دی‌مست قدح می بودم
امروز چنانم که قدح مست منست

§

چونی که ترش مکرشکربارت نیست
یاهست شکرولی خریدارت نیست

یاکار نمیدانی وسرکشته شدی
یامیدانی زکاسدی‌کارت نیست

∴

چیزیست که درتوبی توجویان ویست
درخاك تو دُرّیست که از کان ویست

مانندهٔ گوی اسب چوکان ویست
آن داردو آن دارد و آن آن‌وی است

§

حاشا که بعالم ازتو خوشتر یاریست
یاخوبتر از دیدن رویت کاریست

اندر دوجهان دلبرویارم توبسی
هم پرتو توست هرکجا دلداریست

∴

حسنت که همه جهان فسونش بگرفت
دزد حسد حسود چونش بگرفت

سرخیٔ رخت زگرمی وخشکی نیست
از بس عاشق که کشته خونش بگرفت

§

خاك قدمت سعادت جان منست
خاك از قدمت همه کل ویاسمنست

سرتا قدمت خاك زتو میروید
زان خاك قدم چه روی برداشتنست

∴

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست
دل نیست کهاومعتکف کوی تونیست

موی سرچیست جمله سرهای جهان
چون می‌نگرم فدای یك موی تونیست

§

خواهی‌که ترا کشف شود هستیٔ دوست
دررو بدرون مغز وبر خیز ز پوست

ذاتیست که گرد اوحجب تورتوست
اوغرقهٔ‌خودهردوجهان‌غرقه دراوست

∴

خورشید وستارگان و بدرما اوست
بستان وسرای وصحن وصدرما اوست

هم قبله وهم روزه وصبرما اوست
عید ورمضان وشب قدرما اوست

§

خرشید رخت ز آسمان بیرونست
چون حسن توکز شرح وبیان بیرونست

عشق تو درون جان من جادارد
وین طرفه‌که از جان‌وجهان بیرونست

∴

خیزید که آن یار سعادت برخاست
خیزید که ازعشق غرامت برخاست

خیزید که آن لطیف قامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

§

درعشق اگرچه که قدم درقدمست
آنست قدم که اوقدم از قدمست

درخانهٔ نیست هست بینی بسیار
میهال دوچشم را که اغلب عدمست

∴

درمن غم شبکور چرا پیچیدست
کورست مگر ویا که کورم دیدست

من درفلکم در آب وگل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست

§

در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست
می گرد چو چرخ تا مهت تا بانست

جاییست ترا بگرد حضرت گردان
این جان گردان زگردش آن جانست

∴

درصورت تست آنچه معنی همه اوست
درمعنی تست آنچه دعوی همه اوست

درکون وفساد چون عجب بنهادند
نوریکه صلاح دین ودنیا همه اوست

§

درباغ من ارسروو اگر گلزارست
عکس قدو رخسارهٔ آن دلدارست

بالله بنامی که ترا اقرارست
امروز مرا اگر رگی هشیارست

∴

درکوی غم توصبر بی فرمانست
دردیده زاشك تو بر اوحرمانست

دلرا زتو دردهای بی درمانست
با این همه راضیم سخن در جانست

§

درظاهر وباطن آنچه خیرست وشرست
از حکم حقست واز قضا وقدرست

من جهد همی کنم قضا می‌گوید
بیرون زکفایت توکار دگرست

∴

دلدار ظریفست گناهش اینست
زیبا ولطیفست گناهش اینست

آخر بچه عیب می‌گریزند ازو
از عیب عفیفست گناهش اینست

§

درهرجزوم نشان معشوق منست
هرپارهٔ من زبان معشوق منست

چون چنك منم دربراو تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق منست

∴

در نه قدم ارچه راه بی پایانست
کزدورنظاره کار نا مردانست
این راه ززندگیٔ دل حاصل کن
کین زندگیٔ تن صفت حیوانست

§

درمجلس عشاق قراری دگرست
وین بادهٔ عشقرا خماری دگرست
آن علم کەدرمدرسه حاصل کردند
کاری دگرستوعشق‌کاری دگرست

∴

در مرك حیات اهل دادو دینست
وز مرك روان پاك را تمکینست
آن مرك لقاست نه جفا وکینست
نامرده همی میردو دردش اینست

§

در عشق توهرحیله‌که کردم هیچست
هرخون‌جگرکه بی‌توخوردم‌هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست
درمان که کند مرا کەدردم هیچست

درعهد ووفا چنانکه دلدارمنست
خون باریدن بروز وشب کار منست
او یار دگر کرده وفارغ شسته
من شسته چوابلهان که اویارمنست

§

در دیدهٔ صورت ارترا وامی هست
زان دم بکذرا اکر ترا کامی هست
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست
داند که نه جنبش ونه آرامی هست

∴

در وصل جمالش کل خندان‌منست
در هجر خیالش دلو ایمان منست
دل بامن و من بادل از ان درجنکم
هریك گوییم آن صنم آن منست

§

دستت دووچشمت دووپایت دورواست
اما دل ومعشوق دو باشند خطاست
معشوق‌بهانه است ومعشوق‌خداست
هرکس‌کەدو پنداشت‌جهودو ترساست

∴

دلدارم گفت کان فلان زنده بچیست
جانش چو منم عجب که بی جان چون زیست

گریان گشتم گفت که این طرفه ترست
بی من که دو دیدهٔ ویم چون بگریست

§

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت

پرسید که بی تو چون دهان بگشادم
جست از دهنم راه بیابان بگرفت

∴

دل در بر هر که هست از دلبر ماست
هر جا جهد آن برق از آن گوهر ماست

هر زر که در او مهر الستست ولی
در هر کانی که هست آن زر زر ماست

§

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن قدح را و بریخت

دل قالب مرده دید خود را بی تو
اینست سزای آنکه از جان بگریخت

∴

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت و شکست

شوریده برون جست نه هشیار و نه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شده است

§

دور است ز تو نظر بهانه اینست
کین دیدهٔ ما هنوز صورت بینست

اهلیت روی می ندارد لیکن
چون بر کند از تو دل که جان شیرینست

∴

دوش از سر لطف یار درمانگریست
گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست

گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب
گفتا که گناه تست بر ما بگریست

§

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست
یا جان فرشته است و یا روح پریست

مرده است هر آنکه بی تو روح بزیست
بی او بخبر بودن از بی خبریست

∴

روزیکه ترا بینم آذینهٔ ماست
هر روز بدولتت به از دیئهٔ ماست

گر چرخ وهزار چرخ درکینهٔ ماست
غم نیست چو مهر یار درسینهٔ ماست

§

روزیکه مرا بنزد تو دورا نست
ساقی وشراب وقدح ودورانست

واندم که مرا تجلیٔ احسانست
جان در تن من چوموسیٔ عمرانست

∴

روزی ترشست دیدهٔ ابر تراست
این گریه برای خندهٔ برك وبر است

انبازیٔ کودکان وخندید نشان
از گریهٔ مادر است وقبض پدراست

§

زانروز که دل بستهٔ آن زنجیر است
دردا من تو دست زدن تقدیر است

چون دست بدامنش زدم گفت بهل
گفتم که خوش روز گیرا گیر است

زان رونق هر سماع آواز دفست
زانست که دف زخم ستمرا هدفست

می گوید دف که آن کسی دست ببرد
کین زخم پیاپی دل اورا علفست

§

زانروز که چشم من برویت نگریست
یکدم نگذشت کز غمت خون بگریست

زهرم بادا که بی تومی گیرم جام
مرگم بادا که بی تو میباید زیست

∴

زان می مستم که نقش جامش عشقست
زان اسب سوارم که لجامش عشقست

عشق مه من کار عظیمست و لیك
من بندهٔ آنم که غلامش عشقست

§

زلفت که ازو پای دلم در بیراست
درهم شده حلقه حلقه چون زنجیراست

چون بگرفتم گرفت دستم که مگیر
گفتم که خوش روز گیرا گیر است

سرگشته چو آسیای گردان کنمت
بی سرگردان چو گوی گردان کنمت

گفتی بروم باد گری در سازم
باهر که بسازی زود ویران کنمت

§

سرگشته دلا بدوست از جان راهست
ای گم شده آشکار وپنهان راهست

گرشش جهتت بسته شود باك مدار
کز قعر نهادت سوی جانان را هست

∴

سرمایهٔ عقل سرّ دیوانگیست
دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست

آنکس که شد آشنای دل درره درد
باخویشتنش هزار بیگانگیست

∴

سرسبز بود خاك که آبش یار است
خاصه خاکی که ناطق وبیدار است

این خاك زمشاطهٔ خود باخبر است
خوش بیخبراست زانکه اوهشیاراست

∴

سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مفتون منست

بر خاك درش خون جگرمی ریزم
هر چند که خاك او به ازخون منست

§

سنبل چو سرعتاب زلف تونداشت
در عالم حسن آب زلف تو نداشت

هر چند که لاف آبداری میزد
پیچید بسی وتاب زلف تونداشت

∴

شاگردتواست دل که عشق آموز است
مانندهٔ شب گرفته پای روز است

هر جا که روم صورت عشقست بهپیش
زیرا روغن در پی روغن سوز است

§

شاهی که شفیع هرگنه بود برفت
وان شب که به از هزارمه بود برفت

گر باز آید مرا نبیند تو بگو
اونیز چو تو بر سر ره بود برفت

∴

شب رو که شبت را هبر اسرار است
زیرا که نهـان زدیدهٔ اغیـار است
دل عشق آلود ودیدهـا خواب آلود
تا صبح جمـال یار مارا کار است

§

شمعی که درین خانه بدی خانه کجـاست
در دیده بد امروز میـان دلهـاست
دردل چوخیال خوش نشست وبرخواست
نی نی که زدل نرفت هم دردل ماست

∴

صد بار بگفتمت چه هشیار وچه مست
شوخی مکن ومزن بهر شـاخی دست
از بس که دلت باین وآن در پیوست
آب تو برفت و آتش مابنشست

§

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
شب همچو ستاره گردمه گردان نیست
ازمن بشنو که این سخن پنهـان نیست
بی با دو هوا رقص علم امکان نیست

∴

عشق آمد وتوبه را چوشیشه بشکست
گر هست شکسته بند آن هم عشقست
از بند وشکست اوکجـا شـاید جست
چون شیشه شکست کیست گرداندبست

§

عشق آمدوشدچوخونم اندررگ وپوست
تا کردمرا تهی و پر کرد ازدوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

∴

عشق تو در اطراف کیـائی میتـاخت
مسکین دل من دید نشانش نشناخت
روزی که دلم زبنـد هستی برهد
درکتم عدم چه عشقهـا خواهم باخت

§

عشق توچنین حکیم واستاد چر است
لطف توچنین لطیف بنیـاد چراست
بر عشق چرالرزم اگر اوخوش نیست
ورعشق خوشست این همه فریاد چراست

∴

عشقی که از ووجودبی جان می زیست
این‌عشق چنین‌لطیف وشیرین ازچیست

اندر تن ماست یا برون از تن ماست
یادر نظر شمس حق تبریزیست

§

عشقت بدلم درآمد وشاد برفت
باز آمد ورخت عشق بنهاد برفت

گفتم بتکلف دوسه روزی بنشین
بنشست کنون رفتنش ازیاد برفت

∴

عشقی نه باندازهٔ ما درخور ماست
وین‌طرفه که یارمافزون‌از خرماست

آنجا که جمال حسن آن دلبرماست
مادر خوراونه‌ایم واودرخور ماست

§

عقل آمد وبند عاشقان پیش گرفت
درره بنشست ورهزنی کیش گرفت

چون در سرشان جایگه بند ندید
پای همه بوسید وسرخویش گرفت

∴

از کفروز اسلام برون صحرائیست
مارا بمیان آن فضا سودا ئیست

عارف چوبدان رسید سررا بنهد
نی کفرونه اسلام نه آنجا جائیست

§

عمریست که جان بنده بی‌خویشتنست
وانگشت نمای عالمی مرد وزنست

برخواستن ازجان‌وجهان‌مشکل نیست
مشکل زسرکوی توبر خواستنست

∴

ما عاشق عشقیم ومسلمان دگرست
ما مور ضعیفیم وسلیمان دگرست

از مارخ. زرد و جگر پاره طلب
بازارچهٔ قصب فروشان دگرست

§

چشم توز روزکار خونریز ترست
تیر مژهٔ تو از سنان تیز ترست

رازی که بگفتهٔ بگوشم واگو
زان روی که گوش من گرانخیزترست

∴

این خوکه تراست هرکسی جویان نیست
هرچرخ ز آب‌جوی توگردان نیست
هرکس نکشد کمان کان ارزان نیست
رستم باید که کارنامردان نیست

§

ای هربیدار باخبرهای توجفت
ای هرکه بخفت دربرلطف توخفت
ای آنکه بجز تونیست پیدا ونهفت
از بیم توبیش ازین نمی یارم گفت

∴

گربر سرشهوت وهوا خواهی رفت
از منت خبر که بی نواخواهی رفت
وردر گذری ازین ببینی بعیان
کزبهرچه آمدی کجا خواهی رفت

§

گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ورخاك شوم شاه بدین قانع نیست
ورسجده کنم چوسجده هرسو همه است
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

∴

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ورعود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق نابود چراست
پروانه زسوز شمع خوشنود چراست

§

گردامن وصل توکشم جنگی نیست
ورطعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
باوصل خوشت می‌زیم ومی گریم
وصلی که دروفراق‌را رنگی نیست

∴

گرمای تموز ازدل پردرد شماست
سرمای زمستان تبش سردشما است
این گرمی وسردی نرسد باصدپر
درگرد جهانی که دروگر دشما است

§

گردر وصلی بهشت یاباغ اینست
گر درهجری دوزخ یاداغ اینست
عشقست قدیم درجهان پوشیده
پوشیده برهنه می‌کند لاغ اینست

∴

گر شرم همین ازین و آن باید داشت
پس عیب کسان زیر زبان باید داشت

ور آینه وار نیك وبد بنمایی
چون آینه روی آهنین باید داشت

§

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت
بی غم بود آنکه عشق محکم بگرفت

یکذره نگر که پای در عشق نکوفت
آن ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

∴

گردف نبود نیشکر او دف ماست
آخر نه شراب عاشق در کف ماست

آخر نه قباد صف شکن در صف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

§

کس نیست که اندر هوس شیدا نیست
کس نیست که اندر سرش این سودا نیست

سررشتهٔ آن ذوق کزو خیزد شوق
پیداست که هست او ولی پیدا نیست

∴

این کرمابه که خانهٔ دیوانست
خلوتکه و آرامکه شیطانست

دروی پریٔ پری رخی پنهانست
بس کفر یقین کمینگه ایمانست

§

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفش و دستار منست

تو نیز برو دلا که این کار تو نیست
این کار منست کار منست کار منست

∴

کس حلقهٔ آن زلف چو شستت نگرفت
تا باده ازان دو چشم مستت نگرفت

می طعنه زنند دشمنانم شب و روز
کز پای در آمدی و دستت نگرفت

§

ای همچو خر و کاو که و جو طلبت
تا چند کند سایس مردان ادبت

لب چند در از می کنی سوی نبش
هر گنده دهان چشیده از طعم لبت

∴

کفتم بجهم همچو کبو تر ز کفت
کفت ار بجهی کند غمم مستخفت
کفتم که شدم خوار و زبون وتلفت
کفت ار تلف منست عزّ و شرفت

§

گفتم چشمم که هست خاك کویت
پر آب مدار بی رخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من
از من همه عمر باشد آب رویت

∴

گفتم که بیا سماع پر کار شد ست
گفتا که برو که بنده بیمار شد ست
گفتم که اگر تومردهٔ زنده شوی
کان عیسیٔ روزکار بر کار شد ست

§

گفتم که بیا بچشم من در نگریست
من نیز بحال کفتمش کاین دغلیست
کفتا که چه مبر می واینت با کیست
تو مردهٔ اینی همه ناموس تو چیست

∴

گفتم عشقت مرابت وخویش منست
غم نیست غم از دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی
گستاخ میناز و گرو پیش منست

§

کفتم که دلم آلت و انگا زمنست
مانند رباب دل هم آواز منست
خود این دل من یار کسی دیگر بود
من می گفتم مگر که همباز منست

∴

گفتی چونی بنده چنانست که هست
سودای توبر سرست وسربرسر دست
میکردد آن چیز بگرد سرما
نامش نتوان بردولیکن چه خوشست

§

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت
تا سه دل ازین کار واز یخچام گرفت
ترسم بروی جامه در ان باز آیی
کان گرك درنده باز تنهام گرفت

∴

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد زخلق خاست کان نور کجاست
بیکانه نظر کرد بهر سوچپ وراست
گفتند دمی نظر بکن بی چت وراست

§

بادشمن من چویار بسیار نشست
بایار نشایدم دکر بارنشست
پرهیز از آن کلی که باخار نشست
بکریز از آن مگس که بامار نشست

∴

گفتند که دل ذکر هوایی می پخت
از ما بشد و هوای جایی می پخت
تا باز آمد بعذر دیدم زدمش
کانجا زبرای من ابایی می پخت

§

کم باد سری که آن سرا ترا پاییست
وان دل که بجان غرقهٔ آن سوداییست
کفتند درین میان نگنجد مویی
من موی شدم ازان مرا گنجا نیست

گویندکه صاحب فنون عقل کلست
مایه ده این چرح نگون عقل کلست
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود
ورعقل زعقل شد کنون عقل کلست

§

گویند مرا که این همه درد چراست
وین نعره و آواز ورخ زرد چراست
گفتم که چنین مگوکه این کار خطاست
رو روی مهش بین ومشکل بر خاست

∴

بیرون زجهان کفرو ایمان جائیست
کانجانه مقام هر ترو رعنائیست
جان باید داد ودل بشکرانهٔ جان
آنراکه تمنای چنین مأوائیست

§

کویند بیا بباغ کانجا لاغست
نی زحمت نزهت ونه بانك زاغست
اندر دل من رنك رزان صباغست
کاندر پر هر زاغ از وصد باغست

∴

کوچك بودن بزر گرا کوچك نیست
هم کودکی از کمال خیزدشك نیست

گرزانکه پدر حدیث کودك گوید
عاقل داندکه آن پدر کودك نیست

§

دل رفت برکسی که بیماش خوشست
غم خوش نبودولیك غمهاش خوشست

جان میخواهد نمیدهم روزی چند
جانرا محلی نیست تقاضاش خوشست

∴

لطف توجهانی وقرانی افراشت
وین تعبیهای خود بچیزی ننگاشت

یك قطره از ان آب برین بحر چکید
یك دانه زانبار درین صحرا کاشت

§

ماعاشق عشقیم که عشقست نجات
جان چون خضرست وعشق چون آب حیات

وای آنکه ندارد ازشه عشق برات
حیوان چه خبردار داز کان نبات

∴

مارا بجز این زبان زبان دگرست
جزدوزخ وفردوس مکانی دگرست

آزاده دلان زنده بجان دگرند
آن گوهر پاکشان زکان دگرست

§

مارا بدم پیرنگه نتوان داشت
در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت

آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

∴

مرغ جانرا میل سوی بالانیست
درششجهتش پر زدن وپروانیست

گفتی بکجا پرد که آنرا یابد
نی خود بکجا پرد که آنجا جانیست

§

مرغ دل من چو ترك این دانه گرفت
انصاف بده که نیك مردانه گرفت

از دل چو بماند دلبرش دست کشید
از جان چو بجست پای جانانه گرفت

∴

مر وصل ترا هزار صاحب‌هوس است
تا خود بوصال تو کرا دسترس است

انکس که بیافت راحتی یافت تمام
وآنکس که نیافت رنج نایافت بس است

§

مستم ز خمار عبهر جادویت
دفع چه دهی چو آمدم در کویت

من سیر نمی شوم زلب ترکردن
آن به که مرا در افکنی در جویت

∴

مست است دوچشمم ازدوچشم مستت
دریاب که از دست شدم در دستت

تو هم بموافقت سری در جنبان
گر زانکه سر عاشق هستی هستت

§

مستی زره آمد و بما در پیوست
ساغر میگشت درمیان دست بدست

از دست افتاد ناگهان وبشکست
جامی چه زید میانهٔ چندین مست

∴

من آن توام کام منت باید جست
زیرا که دراین شهر حدیث من وتواست

گر سخت کنی دل خود ارنرم کنی
من از دل سخت تو نمی گردم سست

§

من زان جانم که جانها را جانست
من زان شهرم که شهر بی پایانست

راه آنشهر راه بی پایان است
روبی سرو پا شوکه سروپا آنست

∴

من کوهم وقال من صدای یار است
من نقشم ونقشبندم آن دلدار است

چون قفل که در بانك در آید زکلید
می پنداری که گفت من گفتار است

§

من بنده آنکسم که بیماش خوشست
جفت غم آنکسم که تنهاش خوشست

گویند وفا هاش چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفاهاش خوشست

∴

منکر که بانکار در اندیشه در است
اندیشه خط حقست واوبی خبراست

گفتم که ز لعلت شکری هست مرا
نی کردوندانست که آن نی شکراست

§

منصور حلاجی که انا الحق میگفت
خاك همه ره بنوك مژگان میرفت

در قلزم نیستیٔ خود غوطی خورد
آنکه پس از ان در انا الحق می‌سفت

∴

میدان که درون تو مثال غاریست
واندر پس آن غار عجب بازاریست

هر کس یاری گرفت وکاری بگزید
این یار نهانیست عجایب یاریست

§

میگفت یکی پری که آن ناپیدا است
کان جان که مقدس است از جای کجا است

آنکس که ازو هر دو جهان روزه کشا است
بیکام ودهان روزه گشایی اوراست

∴

نه چرخ غلام طبع خود را به ماست
هستی زبرای نیستی مایه ماست

اندر پس پرده ها یکی دانه ماست
ما آمده نیستیم این سایه ماست

§

می نال که آن نامه شنو همسایه است
می نال که بانك طفل مهر دایه است

هر چند که آن دایهٔ جان خودرابست
می نال که ناله عشقرا سر مایه است

∴

ناگه ز درم در آمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرده نبشست

از دیدن واز گرفتن زلفٔ چوشست
رویم همه چشم گشت وچشمم همه دست

§

ناچار ترا کام دلم باید جست
زیرا که در این شهر حدیث من وتست

گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی
از سنك تو چون چشمه برون خواهی رست

∴

ناگاه برویید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین آب حیات

ناگاه روان شد زعوارض صدمات
شادی روان مصطفی را صلوات

§

نی با تو نشستم دمی سامانست
نی با تو دمی زیستنم امکانست

اندیشه در این واقعه سر گردانست
این واقعه نیست درد بی درمانست

∴

نی بی زروزور شه سبه بتوان داشت
نی بیدل وزهره رهنگه بتوانداشت

در سنگستان قرابه انکس ببرد
کز سنك قرابه‌رانگه بتوان داشت

§

نگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت

باری دل من جز صفت گل نگرفت
بحاصلیم جز ره حاصل نگرفت

∴

هجران خواهی طریق عشاقانست
وانکو ماهیست جان او عمانست

گه سایه طلب کنند گاهی خورشید
آن ذره که او سایه نخواهد جانست

§

هر صورت‌که آید به از آن امکان هست
چون بهتراز آن هست نه معشوق منست

صورتها را همه بران از دل خویش
تا صورت بی صورت آید دردست

∴

هر ذره که در هوا ودرها مونست
نیکو نگرش که همچو ما مفتونست

هرذره اگرخوشست اگر محزونست
سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست

§

هر ذره وهر خیال چون بیداریست
از شادی واندهان ماهشیاریست

بیکانه چرا بند میان خویشان
کز با خبران بی خبری بد کاریست

∴

هر روز بنو بر آید آن دلبرمست
با ساغر پر فتنهٔ پر شور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست
ور نستانم ندانم از دستش رست

§

هر روز دلم در غم تو زار تراست
وزمن دل بیرحم تو بیزار تراست
بگذاشتیم غمت نبگذاشت مرا
حقا که غمت از تو وفا دار تراست

⁂

هر جان که از او دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز ودلش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف جمال
آهسته بگوییم مگر جانانست

§

هر چند فراق پشت امید شکست
هر جفا دو دست آمال به بست
نو مید نمیشود دل عاشق مست
مردم برسد بهر چه همت دربست

⁂

هر ذره که در هوا ودر کیوانست
بر ما همه گلشنست وهم بستانست
هر چند که زر زراههای کانست
هر قطره طلسمیست در او عمانست

§

هر چند شکر لذت جان وجگر است
او خود دگر است وشکر اودگراست
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن
گفتا نه یقینست که آن نی شکر است

⁂

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست
گر تا باید خورند آن خوان برپا است
بر خوان ازل گر چه زخلقان غوغاست
خوردند وخورند کم نشد خوان برخواست

§

هر درویشی که در شکست خویش است
تا ظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سراپردهٔ آنخوش کیش است
از کون ومکان وکل عالم بیش است

⁂

هر جان عزیز کوشناسای رهست
داند که هر آنچه آید از کار گهست

بر زادهٔ چرخ وچرخ چون جرم نهی
کین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

§

هر چند که بار آن شترها شکر است
آن اشتر مست چشم او خود دگر است

چشمش مست است و اوز چشمش بتر است
او از مستی ز چشم خود بی خبر است

∴

هشیارا گر زر است وا گر زرینست
اسب است ولی بهاش کم از زرینست

هر کو بخرابات نشد عنین است
زیرا که خرابات اصول دین است

§

یاریکه بحسن از صفت افزونست
در خانه در آمد که دل تو چونست

او دامن خود کشان و دل میگفتش
دامن بر کش که خانه پر از خونست

∴

یکچشم من از روز جدایی بگریست
چشم دگرم گفت چرا گریه زچیست

چون روز وصال شد قرارش کردم
گفتم نه گریستی نباید نگریست

حرف الدال

انکس که ترایند و خندان نشود
وزحیرت توگشاده دندان نشود

چندانکه بود هزار چندان نشود
جز کاهکل و کلوخ زندان نشود

∴

آن یار که عقلها شکارش می شد
وآن یار که کوهها بیقرارش می شد

گفتم که سر زلف بریدی گفتا
بسیار سر اندر سر کارش می شد

§

آنکس که دمی دلی انا الحق میزد
امروز در این رسن معلق میزد

وآنکس که ز چشم سحر مطلق میزد
بر خود زغمت هزار گون دق میزد

∴

آنرا که خدای ناف بر عشق برید
اوداند نالهای عشاق شنید

هرجای که دانه دید زانجای رمید
پرید بر آنسوی که مرغی نپرید

§

آن وسوسهٔ که شر مهارا ببرد
و اندا عیهٔ که بندها را بدرد

چون سیر برهنه شود ازرسم جهان
درعشق جهان را به پیازی نخرد

∴

آن کز توخدای این گدا میخواهد
در دهر کدام پادشا میخواهد

هر ذره زخورشید تواز دور خوشست
از جملهٔ خور شید ترا میخواهد

§

ازور که چشم تو زمن بر گردد
دردست توکشتنم میسر گردد

در غصهٔ آنم که که خواهد عذرت
گوچشم تو در ماتم من تر گردد

∵

آن یار که از طبیب دل بر باید
او رادار و طبیب چون فرماید

یك ذره زحسن خویش اگر بنماید
والله که طبیب را طبیبی باید

§

انروز که جانم ره کیوان گیرد
اجزای تنم خاك پریشان گیرد

برخاك به انگشت تو بنویس که خیز
تا برجهم از گوروتنم جان گیرد

∴

آنذره که جز همدم خورشید نشد
برنقدزد وسخرهٔ امید نشد

عشقت بکدام سر درافتاد که زود
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

§

آنروز که روز ابرو باران باشد
شرطیست که جمعیت یاران باشد

زانروی که روی یاررا تازه کنند
چون مجمع گل که دربهاران باشد

∴

انروز که عشق بادلم بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او زمن پرهیزد

§

آنروز که جان خرقهٔ قالب پوشید
دریای عنایت زکرم میجوشید
سرمست دل ازبس که می لب نوشید
هم برلب تومست شد وبخروشید

∴

انکس که مرابصدق اقرار کند
چون لعبتکان مرا ببازار کند
بیزارم از آن کارنیم بازاری
من بندهٔ آنکسم که انکار کند

§

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد
صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش جهتم شعلهٔ آتش بگرفت
آه کردم ودست بردهانم بنهاد

∴

انکس که زچرخ نیم نانی دارد
وزبهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی
گوشاد بزی که خوش جهانی دارد

§

آنکس که ز آب وگل نکاری دارد
روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره انکه ز آب وگل بیرونشد
گوچون تو غریب مهرباری دارد

∴

آهو بدود چو در پیش سك بیند
بر اسب دو نده حملهٔ تك بیند
چندان بدود که در تنش رك بیند
زیرا که صلاح خود در آن تك بیند

§

ای از قدمت خاك زمین خرم وشاد
شد حامله از شادی وصد غنچه بزاد
زین غلغلهٔ فتاده در انجم وچرخ
درغلغله چشم ماه بر انجم فتاد

∴

ای سروران باد خزانت مرساد
وی چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه توجان آسمانی وزمین
جزراحت وجز رحمت جانت مرساد

§

اول که رخم زر دو دلم پرخون بود
هم خرقه و همراه دلم مجنون بود
آنصورت و آن قاعده تا اکنون بود
کاری آمد که آنهمه ما دون بود

∴

ای روز برآ کذره ها رقص کند
جانها زخوشی بی سروپا رقص کند
آنکس که از اوچرخ وهوا رقص کند
درگوش توگویم که کجا رقص کند

§

ای آنکه زتومشکلم آسان گردد
سرووگل وباغ مست احسان گردد
گل سرمست وخار بدمست وخمار
جامی درده که جمله یکسان گردد

∴

این عشق بجانب دلیران گردد
آهوست که اونایب شیران گردد
این خانهٔ عشق از ازل معمور است
می پنداری که بی تو ویران گرد

§

آنجا که بهر سخن دل ما گردد
من میدانم که زود. رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو
کز هر نفسش نقش توپیدا گردد

∴

انوار صلاح دین بر انگیخته باد
در دیده وجان عاشقان ریخته باد
هرجان که لطیف گشت ازلطف گذشت
باخاك صلاح دین درآمیخته باد

§

این تنهایی هزار جان بیش ارزد
این آزادی ملك جهان بیش ارزد
در خلوت یکزمانه باحق بودن
ازجان وجهان واین وآن بیش ارزد

∴

آبی که از این دیده چو خون میریزد
خونست ببا بین که چون میریزد

پیداست که خون من چه برداشت کند
دل میخورد و دیده برون میریزد

§

از آتش سودای توام تابی بود
درجوی دل ازصحبت تو آبی بود

آن آب سراب بود آن آتش برف
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

∴

از دیدن رویی که ترا دیده بود
ما را بخدا نور دل و دیده بود

خاصه رویی که از ازل تا باید
از دیدن روی تو نه ببر یده بود

§

ازشربت سودای توهر جان که مزید
این آبحیات درمزید است ومزید

مرگ آمدو بوکرد مرابوی تودید
زانروز اجل امید از ما ببرید

∴

از نزدیکی که دلستانرا باشد
من ظن نبرم که نیز جان را باشد

والله نکنم یادمن اورا هرگز
زآنروی که یادغایبانرا باشد

§

از عشق خدا نه بر زیان خواهی شد
بیجان زکجا شوی که جان خواهی شد

اول بزمین ز آسمان آمدهٔ
وآخر ززمین بر آسمان خواهی‌شد

∴

از ما بت عیار گریزان باشد
وزیاری ما یار گریزان باشد

او عقل منور است وما مست ویم
عقل از بر خمار گریزان باشد

§

از تاب تو بی یار وعدو می ماند
دربزم تو بی رطل وسبو می ماند

جانا گیرم که خونم آشامیدی
آخر بلب شهد تو بو می ماند

∴

ای نرم دلانی که وفا میکارید
بر خاك سیه‌گر صفا میکارید

در هر جایی خبر زحالم دارید
در دست چنین بحر مرا مگذارید

§

امشب چیزی در سر ما میگردد
دل مرغ شداست ودر هوا میگردد

هر ذره ما جدا جدا میگردد
آن یار مگر گرد وفا میگردد

∴

ای دل اثر صبح که شام که دید
یك عاشق صادق نکو نام که دید

فریاد همی زنی که من سوخته ام
فریاد مکن سوختهٔ خام که دید

§

آن کان نبات تنك شکر نامد
وآن آب حیات بحر گوهر نامد

گفتم بروم بعشوه دمها دهمش
چون راست بدیدمش دمم در نامد

∴

آنرا که زعشق دوست بیداد رسد
از زحمت وفضل اوش امداد رسد

کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب
کوتاهی را وصل بفریاد رسد

§

آنرفت که بودمی من از عشق توشاد
ازعشق تومی نایدم از عشق تویاد

اسباب وعلل به پیش من آمد باد
بر بحر کجا بود زکهکل بنیاد

∴

آن سرکه بود بی خبر ازوی خسبد
آنکس که خبر یافت از اوکی خسبد

میگوید عشق در دو گوشم همه شب
ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

§

آنرا که بعلم وعقل افراشته اند
آنرا بحساب روزی انگاشته اند

وآنرا که سر از عقل به پرداخته اند
از مال بجای آن در آنباشته اند

∴

آنعشق که برق بوش تا فرق رسید
مالم همه خورد وکار بادلق رسید

آبی که از ودامن خودمی چیدم
اکنون جو شیده آب تا حلق رسید

§

آن لحظه که آن سرو روانم برسید
تن زد تنم از شرم چو جانم برسید

او چونکه چنان بود چنانم برسید
من چون که چنین نیم بدانم برسید

∴

آندم که زافلاك گهر ریز کنند
هر ذره بسوی اصل خود خیز کنند

از نخوت ان باد وزان باد هوس
هر ذره زافتاب پرهیز کنند

§

ان لحظه که از پیرهنت بوی رسد
من خود چه کشم چرخ فلك جامهدرد

ان پیرهن یوسف خوشبوی کجا است
کامروز زپیراهن تو بوی بر

∴

ای قوم که بر تراز مه و مهتابید
ای هستی آب وکل چرامی تابید

ای اهل خرابات که در غر قابید
خیزید کهروزوشب چرا درخوابید

§

ای اهل صفاکه در جهان گردانید
از بهر بتی چرا چنین حیرانید

اورا که شما دراین جهان جویانید
درخود چو بجویید شما خود آنید

∴

این پردهٔ دل دگر مکن تا نرود
جز جانب دل نظر مکن تا نرود

این مجلس بی‌خودی که‌چون فردوس است
از مستی خود سفر مکن تا نرود

§

این سر که در این سینهٔ ما میگردد
از گردش او چرخ دو تا میگردد

نی سرداند زپای و نی پای زسر
اندر سرو پا بی سرو پا میگردد

∴

ای آنکه نخست بر سحر چشم توزد
و ز بانمکی راه نظر چشم توزد

آنکس که چو توتیاش عزت دارد
آمد بطریق این شکر چشم توزد

§

این مست ببادهٔ دگر میگردد
قرابه تهی گشت وبسر میگردد

ای محتسب این مست مرادره مزن
هر چند زنیش مست تری گردد

∴

این طرفه که یار در دل من گنجد
جان دو هزار تن در ین تن گنجد

دریك گندم هزار خرمن گنجد
صد عالم در چشمهٔ سوزن گنجد

§

این دم خبری در سر ما میگردد
دل مرغ شد است در هوامیگردد

هر پارهٔ من جدا جدا میگردد
آنیار مگر گرد وفا میگردد

∴



باسود وصال تو زیانت نرسد
جانی تو که زحمتی بجانت نرسد

می ترساند تراکه تا هر نفسی
بردل شوی و چشم بدانت نرسد

§

بر بنده بخند تا ثوابت باشد
ازبنده شکر خنده جوابت باشد

میگریم و زار تا شرابت باشد
میسوزد دل که تا کبابت باشد

∴

بس درمانها کومدد درد شود
بس دولتهاکه روی‌از آن زردشود

خوف حق آن‌بود کزان گرم شوی
خوف آن‌نبود که گرم‌ازآن سردشود

§

بسیار تراخسته روان باید شد
وانگشت نمای این وآن بایدشد

گر آدمیٔ بساز با آدمیان
ور چون ملکی بآسمان باید شد

∴

بر چرخ فلك زآتشت تابی بود
درجوی جهان‌زبحر تو آبی بود

این آب‌سراب‌بود آن آتش‌برف
این‌دم اثرش نیست مگرخوابی‌بود

§

برسید مهم که چشم تومه‌را دید
گفتم که بدید ومه زمه می‌پرسید

گفتم که زماه عید میپرسم من
گفتا که بلی عید که میپرسد عید

∴

بیزارم از آن آب که آتش نشود
درزلف مشوش که مشوش نشود

معشوقهٔ ما خوشست ناخوش نشود
آنسر دارد که هیچ سرکش نشود

§

بیمن زدهان من سخن میآید
من بیخبرم از آنکه میفرماید

زهر وشکر ارزوی من می آید
زاینده چه داند که کرامی شاید

∴

باسر نشود یقین وسرکش نشود
واندلب برگزیده سرکش نشود

اوچشمهٔ آبست وچه آب آب‌حیات
آب‌حیوان نگردد آتش نشود

§

باری دگر این خسته جگر باز آمد
بیچاره بپارفت وبسر باز آمد

نی‌بی سروپای همچو جانهای‌شریف
سوی ملك از کوی بشر بار آمد

∴

باهر که دمی عشق تو آمیخته‌شد
گویی که بلا برسر اوریخته شد

منصور زسر عشق میداد نشان
حلقش بطناب غیرت آویخته‌شد

§

باروی تو هیچکس زباغ اندیشد؟
باعشق تو از شمع وچراغ اندیشد؟

گویند که قوت دماغ از خوابست
عاشق باشد که از دماغ اندیشد؟

∴

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
بدبخت چو خار تیز وسرکش باشد

در صحبت کل خار ز آتش برهد
ور صحبت خار کل در آتش باشد

§

برگورمن آنکو گذرد مست شود
ورزیست کند تاابد مست شود

دربحر زود بحر وعمد مست شود
ورخاك رود گوروالحد مست شود

⁂

برخاك نظر کند چو برما گذرد
تاچهره من بخاك بررشك برد

به ز آن بنود که پیش آن خاك شویم
تابو که درین طریق برما گذرد

§

برقی که زمیغ آنجهان روی نمود
چون سوختهٔ نیست کرادارد سود

ازهر دوجهان سوختهٔ می باید
کان برق که میجهد درو گیرد زود

⁂

برگفتم بیت دلبر ازمن رنجید
یعنی که بوزن بیت ازما سنجید

گفتم که کدام بیت گویم فرما
گفتا بکدام بیت خواهم کنجید

§

بشنوا گرت تاب شیندن باشد
پیوستن اوزخود بریدن باشد

خاموش کن آنجا که جهان نظرت
چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

⁂

پیوسته سرت سبزولبت خندان باد
جان ودل عاشقان زتوشادان باد

آنکس که ترا بیند وشادی نکند
سرزیر وسیه کلیم وسرگردان باد

§

بیمارم وغم دو امتحانم دارد
اما غم تو ترو جوانم دارد

این طرفه نگر که هرچه دررنجوری
بیرون غمش خورم زیانم دارد

⁂

بی یاری تو دل بسوی غار نشد
تا لطف غمت ندید غمخوار نشد
هرچیز که بسیار شود خوار شود
غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

§

بی بحر وصفا گوهر ماسنك آمد
بیجان جهان جان جهان تنك آمد
چون محنت دوست صیقل جان دلست
درجان گیرش که دافع زنك آمد

∴

بی عشق نشاط وطرب افزون نشود
بی عشق وجود خوب موزون نشود
صد قطره زابر اگر بدریا بارد
بی جنبش عشق دّر مکنون نشود

§

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود
بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
بخشای که هرکه نکند بخشایش
درپیش خدا هیچ ثوابش نبود

∴

تابنده زخود فانی مطلق نشود
توحید بنزد او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست
ورنی بگزاف باطلی حق نشود

§

تا در دل من عشق تو آمیخته شد
جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
عقل وسبق وکتاب بر طاق نهاد
شعر وغزل ودو بیتی آموخته شد

∴

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد
بیچاره دلم در غم بسیار فتاد
بسیار فتاده بود دل درغم عشق
اما نه چنین زار که این بار افتاد

§

تا گوهر جان درین طبایع افتاد
همسایهٔ شدند باوی این چار فساد
زان گوربدان گورگران رنك گرفت
همسایهٔ بد خدای کس را ندهاد

∴

تیری بزدم تیر ببالا بر شد
زدبر دل مومنین نفرین گر شد

گفتا که سر دلت قضای سر شد
تیرم حق بود دل قضای سر شد

§

تیری زکمانچه ربابی به جهید
از چنبر تن گذشت ودر قلب رسید

این پوست نگر که مغزهارا بخلید
این پرده نگر که پردهارا بدرید

∴

جان روی بعالم همایون آورد
وزچون وچگونه دل به بیچون آورد

این راز که تاکنون همی بود نهان
از زیر هزار پرده بیرون آورد

§

جائی که در او ازتو خیالی باشد
کی آنجانرا نقل وزوالی باشد

مه در نقصان گرچه هلالی باشد
نقصان وی آغاز کمالی باشد

∴

جایی که در او چون تونکاری باشد
کفر است که آنجای قراری باشد

عقلی که ترا بیند واز سر نرود
سر کوفته به که زشت ماری باشد

§

جوزی که درونش مغز شیرین دارد
درجی که در اودرخوش آیین دارد

چندین زحسد شکستن او مطلب
گر بشکنیش هزار چندین دارد

∴

چشمی که نظر بدان گل ولاله کند
این گنبد وچرخ را پر از ناله کند

مینای هزار ساله هرگز نکند
دیوانگی که عشق یکساله کند .

§

چون بد نامی بروزگاری افتد
مردان نبود که نامداری افتد

گر در خواهی ز قعر دریا بطلب
کان کف باشد که برکناری افتد

∴

چون صورت تو در دل ما باز آید
مسکین دل گمشده بجا باز آید
گر عمر گذشت ویکنفس باز نماند
چون او برسد گذشتها باز آید

§

چون زیر افکند در عراق آمیزد
دل عقل کند رها وتن بگریزد
من آتشم وچو درد می بر خیزم
هر آتش را که دود می بر خیزد

∴

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جان در تن زندگان پریدن گیرد
جائی برسد مرد که در هر نفسی
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

§

چون دیده بدآن عارض چون سیم افتاد
جان در لب تو چو دیدهٔ میم افتاد
نمرود صفت زدیده کان رفت دلم
در آتش سودای براهیم افتاد

∴

جانرا جستم بحر مرجان آمد
در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریك براه باریك
رفتم رفتم یکی بیابان آمد

§

جانا تپش عشق بغایت برسید
از عشق تو کارم بشکایت برسید
ار زانکه بخواهی که بنالم سحری
دریاب که این درد بغایت برسید

∴

جان چو سمندرم نگاری دارد
در آتش اوچه خوش قراری دارد
آن بادهٔ لبهاش بگردان ساقی
کزوی سر من عجب خماری دارد

§

جان کیست که او بدیده کار تو کند
بادیده ودل که او شکار تو کند
گراز سر گور من بر آید خاری
آنخار بعشق خار خار تو کند

∴

چون شاهد پوشیده خرامان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد
بس رخت مخیل کان گروکان گردد
گر سنك بود چوکان زرافشان گردد

§

چون روز وصال یارمانیست بدید
اندك اندك ز عشق باید ببرید
میگفت دلم که این محال است ومحال
سر پیش افکند زیر لب میخندید

∴

چون دیده برفت توتیای توچه سود
چون دل همه پالود وفای توچه سود
چون جان وجگر سوخت تمام ازغم تو
آنگه سخنان جانفزای توچه سود

§

حاشا که دلم ترك عذار تو کند
یا ترك عطای بیشمار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری
آنخار هنوز خار خار تو کند

∴

خون در دل عاشقان چوجیحون گردد
عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش خونست
چون آب نباشد آسیا چون گردد

§

حاشا که دل از عشق جهانرا نکرد
خود چیست بجز عشق که آنرا نکرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل
گر عشق رها کند که جانرا نکرد

∴

خواهم که دلم در غم تو خو گیرد
گر دست دهد غمش چه نیکو گیرد
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر
تا چشم زنی خود غم او گیرد

§

خورشید مگر بسته به پیشت میرد
وآنماه جگر خسته به پیشت میرد
وان سرو گل ورسته به پیشت میرد
این دلشده پیوسته به پیشت میرد

∴

خورشید که باشد که بروی تو رسد
یاباد سبکسر که بموی تو رسد

عقلی که کند خواجگی شهر وجود
دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

§

خاك توام وخدای حق میداند
واجب نبود که از منت بستاند

ور بستاند دعا گری پیشه کنم
تا رحم کند پیش منت بنشاند

خواهم گردی که از هوای تو رسد
باشد که بدیده خاکپای تو رسد

جانم ز جفا خرم وخندان باشد
زیرا زجفا بوی وفای تو رسد

§

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد
وز تو ز خیال تو همی خواهم داد

خوابم بشد ودست بد امان تو داد
وز تو زخیال تو همی خواهم داد

خوش عادت وخوش خوکه محمددارد
ما را شب تیره بینوا نگذارد

بنوازد آن رباب را تا بسحر
ورخواب آید گوش را بفشارد

§

در سینهٔ هر که ذرهٔ دل باشد
بی عشق تو زندگیش مشکل باشد

باز لف چو زنجیر گره بر گرهت
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

در سلسله ات هر آنکه پابست شود
گر فانی وگرنیست بود هست شود

میفرماید که میخور ومست مشو
ناچار هر آنکه میخورد مست شود

§

دریا نکند سیر مرا جوچه کند
گلشن چونباشدم مرا بوچه کند

گریار کرانه کرد اومعذور است
من ماندم وصبر نیز تا اوچه کند

گرُدُر طلبی زچشمه دُربرناید
جوینده‌ٔ در بقعر دریا باید

این گوهر قیمتی کسی‌را شاید
کز آب حیات تشنه بیرون آید

§

درباغ آیید وسبز پوشان نگرید
هرگوشه دکان گلفروشان نگرید

میخندد گل به بلبلان میگوید
خاموش شوید ودرخموشان نگرید

∴

درویش که اسرار نهان می‌بخشد
هردم ملکی برایگان می‌بخشد

درویش کسی نیست که نان میطلبد
درویش کسی بود که جان‌میبخشد

§

درباغ هزار شاهد مهرو بود
گلها وبنفشهای ومشگین بو بود

وآن آب زره زره‌که اندر جو بود
آنجمله بهانه بود اوخود او بود

∴

دردوزخ اگرزلف تو درچنك آید
از حال بهشتیان مراننك آید

گویی توبصجرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت دردلم تنك آید

§

درعشق نه پستی نه بلندی باشد
نی بیهوشی نه هوشمندی باشد

قرآئی وشیخی ومریدی نبود
قلاشی وکم زنی ورندی باشد

∴

درعشق دمی اگر قرارت باشد
اندر صف عاشقان چه کارت باشد

سرتیز چوخار باش تایار چوگل
گه دربروگاه درکنارت باشد

§

درراه طلب رسیده‌ٔ می‌باید
دامن زجهان کشیده‌ٔ می باید

بینایی خویش‌را دواکن ورنی
عالم همه اوست دیده‌ٔ می‌باید

∴

درعشق توام نصیحت و پند چه سود
زهراب چشیده ام مراقند چه سود
گویند مرا که بند برپاش نهید
دیوانه دلست پام دربند چه سود

§

دلتنك مشو که دل گشایی آمد
دل نیك نواز بانوایی آمد
غم را چو مگس شکست اکنون پروبال
کز جانب قاف جان همایی آمد

∴

دل باهوس توزاد وبودی دارد
باسایهٔ توگفت وشنودی دارد
لاحول همی کنم ولیکن لاحول
درعشق کان مکن که سودی دارد

§

دست تو بجود طعنه بر میغ زند
درمعرکه تیغ گهر آمیغ زند
ازکار تو آفتاب را شرمی باد
کوتیغ تودید وصبحدم تیغ زند

∴

دل دوش درین عشق حریف ما بود
شب تا بسحرگاه نخفت و نا سود
جون صبح دمید سوی تو آمد زود
باچهرهٔ زرد ودیدهٔ خواب آلود

§

دل هرچه در آشکار وپنهان گوید
زان زلف چو مشك عنبر افشان گوید
این آشفته است و آن پریشان دانم
کآشفته سخنهای پریشان گوید

∴

دل ازپی دلداربسی تاخت ونشد
هرخشك وتری که داشت درباخت ونشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر
هرحیله وفن که داشت پرداخت ونشد

§

دوش آن بت من همچو مه گردون بود
نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیال ما بیرون بود
دانم که نکو بود ندانم چون بود

∴

دی بنده بر آن قمر جانی شد
یك نکته بگفت وبحث‌را بانی شد

میخواست که مدعاش ثابت گردد
ثابت نشد آن ومدعی فانی شد

§

دانی صوفی بهرچه بسیار خورد
زیرا که بایام یکی بار خورد

بگذاراین‌دم تا گل‌وگلنار خورد
تاچند چو اشتر زغم اوخار خورد

∴

دامان جلال توزدستم نشود
میهای تواز دماغ مستم نشود

گویی‌که مرا چنانکه هستی نمای
گر بنمایم چنانکه هستم نشود

§

در یار نظر کنم خجل میگردد
ور ننگر مش آفت دل میگردد

در آب رخش ستارگان پیدا اند
بی آب وی آبم همه گل می گردد

∴

در خدمتت ای جان چوبدن میافتد
ز آنسجده‌به‌بخت‌خویشتن می افتد

هر بار که اندر قدمت می افتم
جان در باطن بپای من می افتد

§

درمعنی‌هست دربیان نیست که دید
دردل پیدا ودر زبان‌نیست‌که دید

هستی جهان ودرجهان نیست که‌دید
درهستی و نیستی چنان نیست که دید

∴

درّی داری که بحر را پردارد
درّی که هزار بحر پر در دارد

خواهی‌که بیابیش فرو آی زخر
زانروی که خر روی بآخر دارد

§

در عشق هزار جان ودل بس نکند
جان‌خودچه محل‌حدیث جان‌کس‌نکند

این راه کسی رود که در هر قدمی
صد جان بدهد که روی واپس نکند

∴

در عشق توام و فا قرین می باید
وصل تو کمانست و یقین می باید
کارمن دلخسته در خدمت تو
بد نیست و لیکن به ازین می باید

§

در عشق تو عقل ذو فنون می خسبید
مشتاق در آتش اندون می‌خسبید
بی دیده ودل اگر بخسبم چه عجب
خون‌گشت مرادودیده چون‌می‌خسبید

∴

در مغز فلك چو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد
چون روح شود جهان نه بالاونه‌زیر
چون عشق تو روح را ز بالا گیرد

§

در خانهٔ بی و فاغم و ماتم باد
انرا که و فانیست زعالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

∴

دشنام که از لب تو مهوش باشد
چون لعل بود که‌اصلش آتش باشد
بشکفت که دشنام تو دلکش باشد
هرباد که بر گل گذرد خوش باشد

§

دلرا بدهم پند که عمدا نرود
بر پیش بت شنگم‌از آنجا نرود
لب میگزد آن بت که کجا افتادی
او کیست که باشدکه رود یانرود

∴

دل‌خدمت لعل آبدار تو کند
مستی ز دوچشم پر خمار تو کند
دل جمله حکایت بهار تو کند
جان جمله حدیث لاله زار توکند

§

دل داد مرا که دلستانرا بزدم
آنرا که نو اختم همان را بزدم
جانی که بدو زنده ام ،وخندانم
دیوانه شدم چنانکه جانرا بزدم

∴

دوش از قمر تو آسمان می نوشید
ور آبحیات توجهان می نوشید
زان آبحیاتی که حیاتست مزید
در هر چه حیات بود آن می نوشید

§

دیوانه میان خلق پیدا باشد
زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی باشد کورا نشناخت
دیوانه به پیش ماشناسا باشد

∴

دی چشم تورأی سحر مطلق میزد
روی توره گنبد از رق میزد
تا داشتی آفتاب در سایه زلف
جان بر صفت ذره معلق میزد

§

دلدار ابد گرد دلم میگردد
گرد دل جان خجلم میگردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان
کآب حیوان گرد گلم میگردد

∴

رونیکی کن که دهر نیکی داند
او نیکی را زنیکوان نستاند
مال از همه ماندو از تو هم خواهد ماند
این به که بجای مال نیکی ماند

§

روزی که خیال دلستان رقص کند
یکجان چه کند که صدجهان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانهٔ دل
مسکین تن بیچاره همان رقص کند

∴

روزه محك محتشم و دون آمد
زنهار مگو چون که زبیچون آمد
روزیست که ازورای گردون آمد
زآنروز بهی که روز افزون آمد

§

روز آمد و غوغای تودر بردارد
شب آمد وسودای تو در سردارد
کارشب وروز نیست این کارمنست
کی دو خرلنك بار من بردارد

∴

روزی که و جودها تولا گیرد
روزی که عدم جانب اعلا گیرد
تاقبضهٔ شمشیر که آلاید خون
تا آتش اقبال که بالا گیرد

§

روزی که زکار کم ترك میآید
در دیده خیال او بتك می آید
از نادرگی واز غریبی که ویست
در عین دلست ودل بشك می آید

روده دیده بدوز تا دلت دیده شود
زآن دیده جهان دگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی
کارت همه سر بسر پسندیده شود

§

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند
دیوانگی کنم که دیوان نه کند
حکم قلم تو آن کند با دل من
کز نوك قلم خواجهٔ دیوان نکند

زان مقصد صنع تو یکی نی ببرید
از بهر لب چون شکر خود بگزید
وآن نی زتو از بس که میلب نوشید
هم بر لب تو مست شد وبخروشید

§

زلفت چو بر آن لعل شکرجای زند
در بردن جان بندگان رای زند
دست خوش خویش راکس ازدست دهد
افتادهٔ خویش را کسی پای زند

ز اول که مرا عشق نگارم بر بود
همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم شد ناله وعشقم بفزود
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

§

زلف تو بحسن ذوفنونها برزد
در مالش عنبر آستینها برزد
مشکش گفتم از این سخن تاب آورد
در هم شد وخویشتن زمینها برزد

زندان من از نجات خوشتر باشد
نفرین من از نبات خوشتر باشد

شمشیر من از حیات خوشتر باشد
یاقوت من از زکوة خوشتر باشد

§

یابو دل عاشقان ز مطرب شنوید
با نالهٔ او بگرد دلها بروید

در پرده چه گفت اگر بدو میگروید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

∴

سوز دل عاشقان شررها دارد
درد دل بیدلان اثرها دارد

نشنیدستی آه دل سوختکان
بر حضرت رحمتش گذرها دارد

§

سودای ترا بهانهٔ بس باشد
مستان ترا ترانهٔ بس باشد

در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا
ما را سر تازیانهٔ بس باشد

∴

سریست که یار زیر لب میخواند
سر چشمهٔ کاررا هم او میداند

صد جای نشیب آسیا میدانم
از بی آبی کار فرو می ماند

§

سرویکه ز باغ پاکبازان باشد
هم سرکش و سرخوش و نازان باشد

گر سرکشد او ز سرکشان میرسدش
کاندر سر او غرور بازان باشد

∴

شاهیست که تو هرچه بپوشی داند
بیکام و زبان گر بخورشی داند

هر کس هوس سخن فروشی داند
من بندهٔ آنم که خموشی داند

§

شادم که غم تو در دل من گنجد
زیرا که غمت بجای روشن گنجد

آن غم که نگنجید در افلاك وزمین
اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجد

∴

شادی زمانه از غمم بر نامد
جز از غم دوست مرهمم بر نامد

گفتم چو به‌بینمش چه دمها دهمش
چون راست که دیدمش دمم برنامد

§

شب رفت کجا رفت همانجای که بود
تا خانه رود باز یقین هر موجود

ای شب چو روی بدان مقام موعود
ازیم مار سان که آن فلانی چون بود

⁂

شیرین سخنی در دل ما میخندد
بر خسرو شیرین سخنی می بندد

گه تند کند مرا وگه رام شود
گه رام کند مرا واو می تندد

§

شادی همه طالبان که مطلوب رسید
دادای همه عاشقان که محبوب رسید

آن صحت رنجهای ایوب رسید
آن یوسف هزار یعقوب رسید

⁂

مشکین رسنت چو پرده ماه شود
بس پرده نشین که ضال وگمراه شود

ورچاه زنخدانش به‌بیند یوسف
آید که بر آن رسن درین چاه شود

§

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد
ساقی کرم مست وخمستش ببرد

می اید ابدیده می ناید خواب
ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

⁂

شب چون دل عشاق پراز سوداشد
از چشم بدونیك جهان تنهاشد

با خون دلم چون سفر پنهانی
گویند اشارتی که وقت آن شد

§

شور آوردم که گاو گردون نکشد
دیوانگیٔ که صد چو مجنون نکشد

هم من بکشم که جان تو جان من است
جان خودرا بگو کسی چون نکشد

⁂

صبح آمد ووقت روشنایی آمد
شب خیزانرا وقت جدایی آمد

آنجشم چو پاسبان فروبست بخواب
وقت هوس شکر ربایی آمد

§

صد بار زسر برفت وعقلم وآمد
تا کی ز می شیفتگان آشامد

از کار بماندم وز بیکاری نیز
تا عاقبت کار کجا انجامد

*
* *

صدمرحله زآنسوی خرد خواهم شد
فارغ ز وجود نیك وبد خواهم شد

از بس خوبی که در پس پرده منم
ای بی خبران عاشق خود خواهم شد

§

صد سال بقای آن بت مه وش باد
تیر غم اورا دل من ترکش باد

بر خاك درش بمرد خوش خوش دل من
یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

*
* *

صبحست وصبا مشك فشان میگذرد
دریاب که از کوی فلان میگذرد

بر خیز چه خفتی که جهان می گذرد
بویی بستان که کاروان میگذرد

§

عارف چو گلست جز گل خندان نبود
تلخی کردن عادت قندان نبود

مصباح زجاجه است جان عارف
پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

*
* *

عاشق که زنازو ناز کی فرد بود
در مذهب عاشقی جوانمرد بود

بر دلشدکان چه ناز در خورد بود
یعقوب که یوسفی کند سرد بود

§

عشقی آمد که عشقها سودا شد
سوزیدم وخاکستر من هم لا شد

باز از هوس سوز تو خاکستر من
وا گشت وهزار بار صورتها شد

*
* *

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
بازار بتان از تو شکستی دارد

دست غم تو بهر دو عالم برسید
الحق غم تو در از دستی دارد

§

عقل ودل من چه عیشها میداند
گر یار دمی پیش خودم بنشاند

صد جای نشیب آسیا میدانم
از بی آبی کار فرومی ماند

∴

عشق از ازلست وتاابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد
هرکس که نه عاشقست ردخواهدبود

§

عشق آن خوشتر کزو بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا پرهیزد

مردانه کسی بودکه در شیوهٔ عشق
چون عشق بجان رسد زجان برخیزد

∴

عشق تو سلامت زجهان می ببرد
هجر تو اجل گشت که جان می ببرد

آندل که بصد هزار جان می ندهم
یك خندهٔ تو برایكان می ببرد

§

عاشق باید که روز وشب باده خورد
تا پردهٔ عقل وشرم خودرا ببرد

من باده کجا خورم وگر زانکه خورم
اندر سر من عقل نماند چه برد

∴

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد
عشق آن باشد که داد شادیها داد

زایید مرا ما در عشق از اوّل
صد رحمت وآفرین بران ما در باد

§

عید آمد کر تو عید عیدانه برد
از خرمن ماه تو عیدانه برد

اینش برسد که روی بر ماه کند
اینش نرسد که ماه نو خانه برد

∴

غم کیست که گرد دل مردان گردد
غم گرد فسردگان وسردان گردد

اندر دل مردان خدا دریایست
کز موج خوشش گنبد گردان گردد

§

قاصد پی آنکه بنده خندان نشود
پنهان مکن از بنده که پنهان نشود

گر بر در باغی بنویسی زندان
باغ از پی آن نوشته زندان نشود

∴

قد الفم زعشق چون جیم افتاد
آنسوکه تو بی حسن دو ونیم افتاد

آن خوبی باقی تو ای جان جهان
دل بستدو اندر پی باقیم افتاد

§

مایم زعشق یافته محرم خود
برعشق نثار کرده هردم دم خود

باهر دم ما حوصله عشق رود
در هردم ماعشق بیابد دم خود

∴

کامل صفتی راه فنا می پیمود
چون باد گذر کرد بدریای وجود

یکموی زهست او بر او باقی بود
آن موی بچشم فقر زنار نمود

§

کاری ز درون جان تو می باید
کز قصه شنیدن این گره نگشاید

یك چشمهٔ آب از درون خانه
به ز انرودی که از برون می آید

∴

گر عاشق را فنا ومردن باشد
یا در ره عشق جان سپردن باشد

پس لاف بود آنچه بگفتند زعشق
از عین حیات آب خوردن باشد

§

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
مپذیر که عاقبت ترا پست کند

ناگاه بشر بتی ترا مست کند
در گردن معشوق دگر دست کند

∴

گر هر دو جهان زخار غم پر باشد
از خار نترسد آنکه اشتر باشد

ور جان و جهان زغصه آلوده شود
پاکیزه شود چو عشق کازر باشد

§

گر صبر کنم جامه و جان می‌سوزد
جان من و جان جملکان می‌سوزد

ور بانك در آهو دهان میسوزد
چه جای دهان هر دو جهان می‌سوزد

∴

کس از خم چوکان تو گویی نبرد
وز وصل تو ره بجستجویی نبرد

گر یوسف چشم همچو یعقوب کند
ار پیرهن حسن تو بویی نبرد

§

من بنده یاری که ملالش نبود
کانرا که ملالست وصالش نبود

گویی که خیالست و ترانیست وصال
تا تیره بود آبحیاتش نبود

∴

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
واندل که برون زچرخ ازرق باشد

تخم غم را کجا پذیرد که بزمین
آن کز هوسش فلك معلق باشد

§

کی غم خورد آنکه باتو خرم باشد
و زنور تو آفتاب عالم باشد

اسرار جهان چگونه پوشیده شود
بر خاطر آنکه با تو محرم باشد

∴

کی باشد کین نیش نبوش تو رسد
زهرم بلب شکر فشان تو رسد

زیرا که تو کیمیای بی پایانی
ای خوش خامی که او بجوش تو رسد

§

ما بسته بدیم بند دیگر آمد
بیدل شده و نژند دیگر آمد

در حلقه زلف او گرفتار بدیم
در گردن ما کنده دیگر آمد

∴

گر مرده شود تن بر خودجاش کنند
ورزنده شود قصد سروپاش کنند
گفتم که مرا حریف اوباش کنند
گفتانی نی مست شوی فاش کنند

§

گر صبر کنم دل از غمت تنك آید
ورفاش کنم حسود در جنك آید
پرهیز کنم که شیشه در سنك آید
گوید که زعشق ماترا ننك آید

∴

گرنگریزی زما ببازی چه شود
ورنرد وداع مانبازی چه شود
ماراالب خشك و دیدهٔ تربی تست
گربا تروخشك مابسازی چه شود

§

گرمانه همه تنور سوزان باشد
ناگه زدرم در آی گرم آنباشد
سرمانه همه سرد زمستان باشد
چون وعده دهی نیایی سرد آن باشد

∴

گرخواب تراخواجه گرفتار کند
من نگذارم کسیت بیدار کند
عشقت چودرخت سیب می‌افشاند
تا خواب ترا چوبرك طیار کند

§

کشتی که بدریای روان میگذرد
می پندارد که نیستان میگذرد
مامیگذریم زنجهان در رحلت
می پنداریم کاین جهان میگذرد

∴

گفتم که بمن رسید دردت بمزید
گفتاخنك آنجانکه بدین دردرسید
گفتم که دلم خون شدو از دیده دوید
گفت این که ترا دو ید کس را ندوید

§

گفتم که زخوردی دل من نیست پدید
غمهای بزرك تودرو چون کنجید
گفتا که زدل بدیده باید نگرید
خورداست و دراوبزر گهابتوان دید

∴

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
محرم نبود هر چه بعالم باشد
والله نتوان حدیث اندم گفتن
با او که سرشت خاك آدم باشد

§

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب حور عین خواهد بود
پس مامی ومعشوق بکف میداریم
چون عاقبت کار همین خواهد بود

∴

کو پای که او باغ وچمن را شاید
کو چشم که او سرو وسمن را شاید
باو چشمی یکی جگر سوختهٔ
بنمای بمن که سوختن را شاید

§

گوید چونی خوشی ودر خنده شود
چون باشد مردهٔ که او زنده شود
امروز پراگنده نخواهم گفتن
هر چند که راه او پراگنده شود

∴

لعلیست که او شکر فروشی داند
و ز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیك دستوری نیست
من بندهٔ آنم که خموشی داند

§

لبهای وی آنکه که باستیز بود
در هر دو جهان از تو شکر ریز بود
گر در دل تنك خود توماهی بینی
از من بشنو که شمس تبریز بود

∴

ماهی که کمر گرد قمر می بندد
غمگینم از آنکه خوشدلم می‌بندد
چون بیندم او که من چنین گریانم
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

§

مرغی که زباغ پاك باز ان باشد
هم سرکش وهم سرخوش وشادان باشد
گر سر بکشد زسرکشان میرسدش
کاندر سر او غرور یاران باشد

∴

مرغی ملکی زان سوی گردون به پرد
آنسوی که سوی نیست آنسوی پرد
آنمرغ که از بیضهٔ سیمرغ بزاد
جز جانب سیمرغ بگو چون به پرد

§

مردی که بهست و نیست قانع گردد
هست و عدم او را همه مانع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او
کز صنع برون آید و صانع گردد

∴

معشوقهٔ خانکی بکاری ناید
کو عشوه نماید و وفا ننماید
معشوقه کسی باید کاندر لب گور
از باغ فلك هزار در بگشاید

§

معشوقه چو آفتاب تابان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد
هر شاخ که خشك نیست رقصان گردد

∴

مه را طرفی بروی مه میماند
چیزیش بدان فرشته خو میماند
نی نی زکجا تا بکجا مه چه بود
جان بندهٔ او بدو خود او میماند

§

مگذار که وسوسه ز بونت گیرد
چون مار بحیله و فسونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنك گرفت
حیران شود آسمان که چونت گیرد

∴

مگذار که غصه در میانت گیرد
با وسوسهای اینجهانت گیرد
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

§

من بیخبرم خدای خود میداند
کاندر دل من مراچه میخنداند
باری دل من شاخ کلی را ماند
کش باد صبا بلطف می افشاند

∴

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد
بیهوش شد است تا بهوش تو رسد

مینو شد زهر تا بنوش تو رسد
چون حلقه شد است تا بگوش تو رسد

§

میگوید عشق هرکه جان پیش کشد
صد جان وهزار جان عوض پیش کشد

در گوش تو بین عشق چها میگوید
تا گوش کسانت بسوی خویش کشد

∴

می آید و یار و چون شکر میخندد
وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد

این یکنظری که درجهان محرم اوست
هم پنهانی بدان نظر میخندد

§

من چوب گرفتم بکفم عود آمد
من بد کردم بدیم مسعود آمد

گویند که درصفر سفر نیکو نیست
کردم سفر و مراچنین سود آمد

∴

مهر و یانرا یکان یکان بر شمرید
باشد به غلط نام مه ما ببرید

ای انجمنی که در پس پرده درید
بردیدهٔ بر آتش من درگذرید

§

نی آبروان زماهیان سیر شود
نی ماهی از آن آب روان سیر شود

نی جان جهان زعاشقان تنگ آید
نی عاشق آزان جان جهان سیر شود

∴

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
خوش خوش نفسی بزن که آندم آمد

یاری که ازوکار شود یارا نرا
در صورت آدمی بعالم آمد

§

هر موی ززلف تو یکی جان دارد
مارا چو سر زلف پریشان دارد

دانی که مراغم فراوان از چیست
زآنست که او ناز فراوان دارد

∴

هر دل که بسوی دلربایی نرود
والله که بجز سوی فنائی نرود

ای شاد کبوتری که صید عشقست
چندانکه برانیش بجایی نرود

§

هر فیض اثر و علت اولی باشد
صورت همه مقبول و هیولا باشد

هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست
کانجا همه کل قابل اجزا باشد

∴

هر چند دلم رضای اومی جوید
او از سر شمشیر سخن میگوید

آب از سر انگشت فرو میچکدش
کین دست بخون من چرا میشوید

§

هر لقمهٔ خوش که بردهان میگردد
میجوشد وصافش همه جان میگردد

خور شید ومه وفلك ازان میگردد
تا هر چه نهان بود عیان میگردد

∴

هر گز حق صحبت قدیمت نبود
واندیشهٔ این سیه گلیمت نبود

در دیده نشینی و بدل در باشی
وز آتش وآب هیچ بیمت نبود

§

هر کو بگشاده گرهی می بندد
بر حال خودوحال جهان میخندد

گویند سخن زوصل وهجران آخر
چیزیکه جدانگشت چون پیوندد

∴

هر روز دلم نوشکری نوش کند
گر ذوق گذشتها فراموش کند

اوّل باده زعاشقی نوش کند
آنکاه دهد بما ومدهوش کند

§

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
عالم همه ساکن چودل من گردد

صد آه بر آورم ز آینهٔ دل
آینهٔ دل ز آه روشن گردد

∴

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود
یا مرك بود بطبع یا خواب بود

آبی که ترا تیره کنـد زهر بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

§

هر چیز که بسیار شود خار شود
گر خار شـود بخـانه بار شـود

گر سیر شوید از همه بیزار شوید
یارش بهـای جان خریدار شـود

∴

همواره خـوشی ودلکشی نامیزد
هشـدار مکن کژ که قدح میریزد

در عالم خاك باد در سر کردن
شك نیست که هر لحظه غباری خیزد

§

هـل تا برود سرش بدیوار آید
سر بشـکند وجامـه وتن آلاید

آید بر من سر زن وانگشت گزان
کان گفته سخنهای منش یاد آید

∴

وهو معـکم از وخـبر می آید
در سینه ازین خبر شرر می آید

زان ناخوشی که خویش نشناختهٔ
چون بشناسی دگر چه در میآید

§

یاری خـو اهم که فتـنه انگیز بود
آتش دل وخونخواره وخونریز بود

با چرخ وسـتار کان باسـتیز بود
در بحررود چو آتش تیز بود

∴

یاران یاران زهم جـدایی نکنیـد
در سر هـوس گریز پایی نکنیـد

چون جمله یکید دو هوایی نکنید
فرمود وفا که بی وفایی نکنیـد

§

یاد تو کنم دلم طپیـدن گـیرد
خونابه زدیده کان چکیدن گـیرد

هر جا خبر دوست رسـیدن گیرد
بیچـاره دلم ز خـود پریدن گیرد

∴

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبساط معلوم شود
آنصورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

§

یاری که مرا در غم خود می بندد
خورسندم از آنکه خوشدلم نپسندد
چون در غم خود مرا مقید بیند
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

∴

اندیشهٔ دهرت ز چه بگداخت جگر
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
پندار که نطفهٔ نینداخت پدر
انکار که کلخنی نپرداخت قدر

§

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر
آتش بمن اندر زن و آتش خوشتر
هر شش جهت از عشق خوش آباد شداست
با این همه بیرون شدن از شش خوشتر

∴

ای مرد سماع معده را خالی دار
زیرا چو تهیست نی کند ناله وزار
چون پر کردی شکم ز لوث بسیار
خالی مانی ز دلبر بوس و کنار

§

چون از رخ یار دور گشتم ببهار
عیدم بچه کار آید وعیشم بچه کار
از باغ بجای سبزه کوخار بروی
وز ابر بجای قطره کوسنك ببار

∴

ای خاك درت ز خلد و کوثر خوشتر
اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانك دف عشق ترا ماه شنید
مه گشت دو تا و گفت چنبر خوشتر

§

باهمت باز باش و با هیبت شیر
در مخزن جان در آی با دیدهٔ سیر
رو زود بد آنجا که نه زودست و نه دیر
بر بالا رو که خود نه بالاست نه زیر

∴

از عاشق بدنام بیانك مدار
ورنه برو این مصطبه را تنك مدار

ای دلبر خونخواره زما جنك مدار
وز دردی خم بجز مرا دنك مدار

§

امروز شدم تشنه زبان مست وخمار
نی دل دارم نه عقل ونه صبر وقرار

سرکشته بکویش اشك ازدیده فشان
ازهمت خویش ساقیا باده بیار

∴

آن جمع کن جان پراکنده بیار
وان مستی هرخواجه وهر بنده بیار

آواز بکش غذای باینده بیار
زآواز سرافیل شوم زنده بیار

§

آن ساقی روح در دهد جام آخر
این مرغ غریب بجهد از دام آخر

کردد فلك تند مرا رام آخر
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

∴

آنکس که ترادیده بودای دلبر
اوچون نگرد بروی معشوق دگر

وزدیده هر انکه کرد سوی تونظر
تاریك نماید بخدا شمس وقمر

§

این صورت باغست درو نیست ثمر
تور نجه مشو بیهده سوگند مخور

پادار ومعلق وقر نیست غرر
خوداز تونجست کس ازاین جنس خبر

∴

ای دلبر عیار دل نیکو فر
از جمله نیکوان تویی نیکو تر

ای از شکرت دهان کلها پرزر
زان هجر کبود پوش تو نیلو فر

§

ای زادهٔ ساقی هله از غم بگذر
ای همدم روح قدس از دم بگذر

گفتی که زغم گریختم شاد شدم
شادی روان خودا از اینهم بگذر

∴

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر
و آورده خبرهای سماوات بزیر

زا واز تو آدمی کجا گردد سیر
یارب تو بده دمدمه و پنجهٔ شیر

§

آن زلف سیاه وجعد رعناش نگر
شیرینی آن لعل شکر خاش نگر

گفتم که زکات جان یکی بوسه بده
برگشت بخنده گفت سوداش نگر

∴

ای دل بگذر زعشق ومعشوق وزیار
گر دیده وری زهرسه بندی زنار

در بوتهٔ نیستی شو وباك مدار
کین فقر منزهست زاغیار وز یار

§

بسیار بخوانده ایم دستان وسمر
از عاشق ومعشوق غم وخون جگر

پای علم عشق همه عشق تو است
تو خود دگری شها وعشق تو دگر

∴

بالا بنگر دو چشم را بالا دار
صاحب نظری کن ونظر باما دار

مردانه ومرد رنك دل باما دار
آوردم وآمدم تو دانی یا دآر

§

تا چند کشی سخره نفست بیکار
تا چند خوری چو اشتران خوشهٔ خار

تا چند دوی در پی نان ودینار
ای کافر وکافر بچه آخر دین وآر

∴

چون دید رخ زرد من آن شهره نگار
گفتا که دگر بوصلم امید مدار

زیرا که تو ضد ماه شدی در دیدار
تو رنك خزان داری وما رنك بهار

§

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر

در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

∴

خورشید همی زرد شود بر دیوار
ما نیز همی زرد شویم از غم یار
گاه از غم یار وگه زنا دیدن یار
گر کار چنین ماند یارب زنهار

§

در خاکدر وفای آن سیمین بر
میکار دل ودیده ومیندیش ز بر
از من بشنو تا نشوی زیرو زبر
والله که خبر نیابی از زیرو زبر

∴

در باغ تو در نیامدم گرد آور
درویش وتهی روم من وراهگذر
خواهی که برون روم مرا بگشادر
ور نگشائی گمان بد نیز مبر

§

در نوبت عشق چشم باشد بر یار
چون او بگذشت دل بروید چو بهار
این دم چو بهار است رزوی دلدار
چون کار بنو بتست دم را هش دار

∴

دست ودل ما هرچه تهی تر خوشتر
وازادی دل زهی چه خوشتر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن
از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

§

در مصطبها گرد وخرابات نگر
پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر
هیهات شنو ز روح هیهات نگر

∴

رفتم بسر گور نگار دلدار
میتافت ز گلزار تنش چون گلزار
بر خاک ندا کردم وخا کا زنهار
آن یار وفا دار مرا نیکو دار

§

روی چو مهت پیش چراغ اولیتر
روی حبشی زاده بداغ اولیتر
این حلقه چو باغست و تو بلبل مارا
رقص بلبل میان باغ اولیتر

∴

ز آن ابروی چون کمانت ای بدر منیر
دل شیشهٔ پرخون شود از ضربت تیر
گویم ز دل وشیشه وخون چیست نظیر
بر دارد جام باده وگوید گیر

§

ساقی گفتم ترا می ساده بیار
آزنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که در این دور فلك بادی هست
تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

∴

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
خوشباش که تاچشم زنی خودبکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

§

طبع چو حیات یافت از جلوهٔ ذکر
آورد عروس نظم در حجرهٔ فکر
درهر بیتی هزار دختر بنمود
هریك بمثال مریم آبستن وبکر

∴

گر رنك خزان دارم وگر رنك بهار
تا هر دو یکی نشد نیامد گل وخار
در ظاهر خار وگل مخالف دیدار
بر چشم خلاف خار وبرمن گلزار

§

گر در سرو چشم عقل داری وبصر
بفروش زبانرا وسر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید
زآنرو نبرند از تن ماهی سر

∴

گر گل کارم بیتو نروید جز خار
ور بیضهٔ طاوس نهم آید مار
ور برگیرم رباب وور گیرم تار
ار هشت بهشت بر زنم گردونار

§

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت شرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

گفتی که بیا بباغ در فصل بهار
شمعست وشراب وشاهدان چون گلنار

آنکه که تو نیستی اینهام چه سود
وآنجا که وجود تست ازینها بچه کار

§

گوش مارا بی دم اسرار مدار
چشم مارا بی رخ گلنار مدار

دست مارا بی می وخمار مدار
مارا نفسی بی خودت ای یارمدار

∴

مایم چو رای عاشقان زیر وزبر
وز دلبر ما هر دو جهان زیروزبر

از زیرو زبر منزه آمد شه ما
وآنکس که ازو جست نشان زیروزبر

§

مجنون وپریشان توام دستم گیر
سرگشته وحیران تو ام دستم گیر

هر بی سرو پای دستگیری دارد
من بی سرو سامان تو ام دستم گیر

∴

من رنك خزان دارم وتورنك بهار
تا این دو یکی نشد نیامد گل وخار

این خاروگل از چه شد مخالف دیدار
بر چشم خلاف بین بخندای گلزار

§

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر
تا مسخرگی نمایمت بس نادر

ویران کنمت چنانکه باید کردن
عاجز شود از عمارتت هر عامر

∴

هر کار که او بتو همی دارد در
بر میشکنی میکنی از بار عبر

ره ره چو چکیده خون به بینی جایی
پی بر که ز چشم من برون آرد سر

§

هین وقت صبوح است می ناب بیار
زیرا مرگست زندگانی هشیار

یا نالهٔ این رباب بیدل بپزیر
یا پاس دل کباب پرداغ بدار

∴

هر دم دل جمع را بسوزاند یار
مانندهٔ چرخ شان بگرداند یار

یکدم همه‌را براند از پیش ودمی
چون فاتحه شان بعشق میخواند یار

§

هر دم دل خسته را برنجاند یار
یا سنگدلست یا نمی داند یار

ما چون نایم هر خروشی که کنیم
آن نیست زما خروش میدارد یار

حرف الزاء

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
خالی نبد آن آب ازین جوهرگز

اومعدن مشك وماهمه بوی ویم
از مشك جدا تودیدهٔ بو هرگز

§

امروز پرواز برم ای یار بساز
ای گلبن صد برگ بدین خار بساز

ای عشوه فروش باخریدار بساز
ای ماه تمام باشب تار بساز

آمد بر من دوش نگاری سرتیز
شیرین سخنی شکر لبی شور انگیز

باروی چو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

§

آمددی دیوانه و شبهای دراز
مایم و شب تیره و سودای دراز

واراسیرخواب نیست دل یاوه شده است
اوراکه دلست تا کند پای دراز

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز
وامم داری نبات بسیار هنوز

گر از سر خاك من برآید خاری
لب بگشاید بعشق آن خار هنوز

§

میگوید هر مرا نگار دلسوز
می بایدرفت چون بپایان شد روز

ای شب تو برون میای از کتم عدم
خورشیدتوخویش رابدین چرخ بدوز

ای آنکه نخسپی و نخفتی هرگز
در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز

باقی سخنی هست نگویم آنرا
تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

§

ای کرده زنقش آدمی چنگی ساز
جانها همه قوال تواز روی نیاز

ای لعل لبت توانگری عمر دراز
یکهدیه از آن لعل بقوال انداز

∴

ای لاله بیاواز رخم رنك آموز
وی زهره بیا وازدلم چنك آموز

وانکه که نوای وصل آهنك کند
ای بخت ابد بیا و آهنك آموز

§

ای جان لطیف بی غم عشق مساز
درهر نفسش هزارروزه است ونماز

پیدا ست سروپای چه سود اومجاز
آخرز گزاف نیست این ریش دراز

§

ای دل همه رخت رادراین کوی انداز
پیراهن یوسفست بر روی انداز

ماهی بچهٔ عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

§

ای جان سماع وروزه وحج ونماز
وی ازتوحقیقت شده بازی ومجاز

امروز منم مطرب ای شمع طراز
از چرخ بود نثار وقوال انداز

∴

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم آبم و هم گو هرم و دریا نیز

همکار وکیای دوست کار افزا نیز
هر لاف که اوزند بگویم ما نیز

§

امشب که گشاد است صنم باماراز
ای شب چه شبی که عمر توباد دراز

زاغان سیه امشب اندر طربند
باباز سپید جان شده در پرواز

∴

آتاب که من دانم وتواید لسوز
ایدوست شب‌وروز زدل میافروز

نی‌نی که غلط گفتم ایعشق آموز
عشق‌تووسودای‌توو آنکه‌شب‌وروز

§

ایدل زجفای دلستانان مگریز
دزدی خواهی زپاسبانان مگریز

میجوی نشان زبی نشانان مگریز
صدجان بده و زرنج جانان مگریز

∴

ای ذره زخورشید توانی بگریز
چون نتوانی گریخت باری مستیز

توهمچو سبوبی وقضا چون سنکی
باسنك‌میبیچ و آب خودرا تومریز

§

ای صلح تو بابنده همه جنك آمیز
تا کی بود این دوستی ننك آمیز

آمیزش من باتو اگر میجویی
دریاب زآب دیدهٔ رنك آمیز

∴

ای تنك‌شکرازترشان چشم بدوز
آتش بزن‌وهرچه‌بجز عشق بسوز

دکان شکر فروش وآنکه ترشی
برف وسرما وانگهی فصل تموز

§

ای سنك‌دلان نشد دلی نرم هنوز
ای یخ صفتان نشدیخی گرم هنوز

نگرفت دباغت آخر این چرم‌هنوز
نگرفت کسی را زخدا شرم‌هنوز

∴

باز آمدم اینك که زنم آتش تیز
در توبه ودر گناه وجرم وپرهیز

آوردم وآتشی که میفرماید
کای‌هرچه‌جزازخداست‌ازره‌برخیز

§

جهدی‌بکن‌ازپندپذیری دوسه روز
تا بیشتر ازمرك بمیری دوسه‌روز

دنیا زن پیراست چه باشد گرتو
باپیره زنی انس نگیری دوسه روز

∴

بنمای بمن رخ خودای شمع طراز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

§

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
درعشق تومست و بیقرارم همه روز
مر مستانرا خمار یکروزه بود
من آن مستم که در خمارم همه روز

∴

درد تو علاج کس پذیرد هر گز
یا از تو مراد میگزیرد هر گز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی
کیرم که بکاشتم نگیرد هر گز

§

دل آمد وگفت هست سودای دراز
شب آمد وگفت زلف رعناش دراز
سرو آمد وگفت سرو بالاش دراز
او عمر عزیز ماست کوباش دراز

∴

شب گشت ومرانیست خبرازشب وروز
روز است شبم زروی آن روز افروز
ای شب شب ازآنی که ازاوبی خبری
ایروز بروز روز او روز آموز

§

همین وقت صبوحست میان شب وروز
غیر از مه وخورشید چراغی بفروز
زان آتش آب رنك یك شعله بر آر
در بنگه اندیشه زن وپاك بسوز

∴

صد بار بگفت یار هر جامگریز
کر بگریزی بجز سوی مامگریز
هر گه زخیال گرك ترسان گردی
درشهر گریز سوی صحرا مگریز

§

صد بار بگفتمت زمستان مگریز
جان درکف شان سپار ومستان مگریز
از من بشنو گریز یا سر نبرد
گرجان خواهی زحلقهٔ جان مگریز

∴

مایم ودمی کوته وسودای دراز
در سایهٔ دل فکنده در پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز
صد روز قیامتست چه جای دراز

§

مایم وهوای یار مهرو شب وروز
چون ماهی تشنه اندرین جوش شب وروز
زین روز وشبان کجا بردبو شب وروز
خوددرشب وصل عاشقان کو شب وروز

∴

مردانه بیا که نیست کار تومجاز
آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت مپال خواجهٔ شهری تو
آخر زگزاف نیست این ریش دراز

§

من بودم ودوش آن بت بنده نواز
ازمن همه لابه بود ازوی همه ناز
شب رفت وحدیث ماببایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بوددراز

∴

من همتیم کجا بود چون من باز
عرضه نکنم بهیچ کس آزو نیاز
باخویشتنم خوشست در پردهٔ راز
گه صید وگهی قید وگهی نازوگه آز

§

معشوقهٔ ما کران نگیرد هرگز
وین شمع وچراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت وهم آینه والله کهوی است
این آینه زنگی نپذیرد هرگز

∴

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز
زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز
گویند مرا سرت ببریم بگاز
پیراهن عمر خود چه کوته چه دراز

§

مایم وتویی وخانه خالی برخیز
هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز
چون آب وشراب با حریفان آمیز
چندان که رسم بجای کردار ومریز

∴

یکشب چوستاره گر نخسبی تا روز
ور تابد این چنین مه جان افروز

در تاریکیست آبحیوان تو مخسب
شاید که شبی در آب اندازی پوز

§

یاری خواهی زیار بایار بساز
سوداست سوداست باخریدار بساز

از بهر وصال ماه از شب مگریز
از بهر گل وگلاب با خار بساز

حرف السین

احوال دلم هر سحر از باد بپرس
تا شاد شوی از من نا شاد بپرس

ور کشتن بی گناه سودات شود
از چشم خود آنجادوی استاد بپرس

§

رو مرکب عشق را قوی ران ومترس
ورمصحف کز آیت حق خوان ومترس

چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
معشوق توهم تو بی یقین دان و مترس

آمد آمد ترش ترش یعنی بس
می پنداری که من بترسم زعسس

آنمرغ دلی که نیست در بندقفس
اوراتومترسان که نترسد از کس

§

از روز قیامت جهان سوز بترس
وز ناوك انتقام دلدوز بترس

ای درشب حرص خفته درخواب دراز
صبح اجلت دمید از روز بترس

§

ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس
ویجان کرم ز رنج ایوب بپرس

وی جملهٔ خوبان بر تولعبتکان
جان مارا ز هجر نا خوب بپرس

§

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
هجرانش چنان پر آتش آمدکه مپرس

گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این یك سخنم چنان خوش آمدکه مپرس

دارد قدحی می حرامی که مپرس
یکدشمن جان‌شکرف جامی‌که‌مپرس

پیشم دارد شراب خامی که مپرس
میخواند مرمرا بنامی که‌مپرس

§

جانا صفت قدم زا بروت بپرس
آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس

حال دلم از دهان تنگت بطلب
بیماری من ز چشم جادوت بپرس

∴

چون روبه من شدی تو از شیر مترس
چون دولت تو منم ز ادبیر مترس

ازچرخ‌چو آنماه تراهمراهست
گر روز بکاهست‌وگر دیر مترس

§

رویم چوزر ز مانه می بین‌ومپرس
این اشك‌چونار دانه‌می‌بین‌ومپرس

احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین ومپرس

∴

زین عشق پراز فعل جهانسوز بترس
زین سنك فنا بخش کمر دور بترس

وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
انروز که توبه کرد آنروز بترس

§

عاشق چو نمی شوی برو پشم بریس
صدکاری وصدرنکی وصد پیشه ویس

درکاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق
درمطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

∴

مرتشنهٔ عشق‌را شرابیست مترس
بی آب‌شدی پیش توآبیست‌مترس

گنجی‌تواگر بیت خرابیست‌مترس
بیدارشوازجهان‌که‌خوابیست‌مترس

حرف الشین

امروز حریف عشق بانگی زدفاش
گر او باشی جز بر او باش مباش

دی نیست شد است بین میندیش زلاش
فردا که نیامد است ازوی متراش

∴

اندر برخویشم بفشاری همه خوش
بر راه زنان مرك كاری همه خوش

چون مرك دهی از پس انمرك دهی
ازمرك حیاتها برآری همه خوش

§

آندیده كه هست عاشق كلزارش
مشغول كجا كند سر هر خارش

گر راست بود یار بود در كارش
ور كژ نگرد راست نیاید كارش

•

آندل كورا زخویش پنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش

بگذاشت بتا مرا وآمد بر تو
نیكودار اورا كه من نكو داشتمش

§

آزند و قلندری نهان آمد وفاش
در دیده من بجو نشان كف پاش

یا اوست خدا و یا فرستاد خداش
ای مطرب جان یكی نفس مارا باش

•

ای چشم بیا دامن خود در خون كش
وی روح برو قماش بر گردون كش

بر لعل لبت هر آنكه انگشت نهاد
منديش زبانش از قفا بیرون كش

§

ای سودائی برو پی سودا باش
در صورت سودای دلت شیدا باش

با سایه زسوء خوی خود در جنگی
خود سایه تست خصم تو تنها باش

•

آنكس كه نظر كند بچشم مستش
از رشك دعای بد كنم پیوستش

وآنكس كه بانگشت نماید رخ او
گر دست رسم بود ببرم دستش

§

ای كردهٔ پنج شمع روشن هوسش
ای اصل خوشی وهرچه داری همه خوش

تا چند چو الحمد مرا می خوانی
همچون بقره بگیر گوش من وكش

•

ای یار مرا موافقی وقتت خوش
بر حال دلم چو لایقی وقتت خوش

خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ورزانکه تو نیز عاشقی وقتت خوش

§

ای روز نشاط وروشنی وقت توخوش
وی عالم عیش وایمنی وقت تو خوش

در سایهٔ زلف تو نمی می‌خسیم
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

⁂

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
وی موی تو سر مایه ده جمله حبش

تنهاتوخوشی‌وبس مرادردوجهان
باقی تبع تواند گشته همه خوش

§

ای جان جهان روشنائی همه خوش
آرام دلی و آشنایی همه خوش

بر ما گذری اگر کنی سلطانی
ور بوسه مزید برفزایی همه‌خوش

⁂

ایدل برو از عاقبت اندیشان باش
در عالم بیکانگی از خویشان باش

گرباد صبا مرکب خود می خواهی
خاك قدم مرکب درویشان باش

§

ای عشق بیا بتلخ خویان خوبخش
ای پشت جهان بحسن جویان روبخش

از باغ جمال توچه کم خواهد شد
زان سیب زنخدان‌دوسه‌شفتالوبخش

⁂

آندم که حق بنده گذاری همه‌خوش
وز مهر سر بنده بخاری همه خوش

از خانه‌برانیم بزاری همه خوش
جون‌عزم کنم‌نمی گذاری همه‌خوش

§

آن زلف پر از مشك تتاری همه‌خوش
اندر طلب چو من شکاری همه‌خوش

در فصل بهار ونوبهاری همه‌خوش
جون‌قندونبات‌درکناری همه‌خوش

⁂

ای باد سحر بسوی آندلبر کش
احوال دلم بگو اگر باشد خوش
ور زانکه بر ای خود نباشددلکش
زنهار مرا ندیدهٔ دم در کش

§

ای گنج بیا زود بویرانهٔ خویش
وی زلف پریشان‌مشوازشانهٔ خویش
وی مرغ متاب روی‌ازدانهٔ خویش
ای خانه خدادر آی در خانهٔ‌خویش

⁂

برمن بگریست نرکس خمارش
تا خیره بشدم زگریهٔ بسیارش
گر نرکس او بسرمه آلوده بدی
آلوده شدی زسر مها رخسارش

§

بادل گفتم ز دیگران بیش مباش
رو مرهم‌لطف باش‌چون نیش‌مباش
خواهی که زهیچکس بتو بد نرسد
بدگوی وبدآموز وبداندیش مباش

⁂

بر جان ودل ودیده سواری همه خوش
وندر دل وجان هرچه بکاری همه خوش
خوش‌چشمی‌ومحبوب عذاری‌همه‌خوش
فریاد رس جان تزاری همه خوش

§

با پیر خرد نهفتهٔ میگفتم دوش
کز من سخن‌سرّ‌جهان‌هیچ مپوش
نرمك نرمك مراهمی گفت بگوش
دانستنی است گفتنی نیست خموش

⁂

تا بتوانی تو جامه عشق مپوش
چون پوشیدی بهر بلایی مخروش
در جامه همی سوزوهمی باش خموش
کاخر ز پس نیش شوی روزی نوش

§

تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشودحقیقت وقت توخوش
عیارانرا ز آتش آمد مفرش
عیارنهٔ ز عاشقان پادر کش

⁂

جانی جانی بیا میان جان باش
چون عقل وخرد تاج سرمردان باش
تو دولت و بخت همهٔ در دو جهان
چون‌دولت‌وبخت درجهان گردان‌باش

§

چون رنگ‌بدزدید گل ازرخسارش
آو یخت صبا چو رهزنان بردارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا بو که صبا بجان دهدزنهارش

∴

خاییدن آن‌لب که چشیدی شکرش
مالیدن دستی که کشیدی ببرش
نگذارد آنکس که بجان و جگرش
آبحیوان همی رسد از اثرش

§

دانم که برای مانخفتی تو دوش
بر صفهٔ سرد بایکی بالاپوش
آن نیز فراموش نگردد مارا
ای بوده عزیز ترتو از دیده وگوش

∴

در انجمنی نشسته بودم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخرا به بهانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

§

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
برمصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت
خواهد که بابنها بجهد نشنومش

∴

رفت آنکه نبودکس بخوبی یارش
نی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند دردلم تیمارش
آری برود گل و بماند خارش

§

سوکندبدان جان‌که شداست او پستش
سوگند بدان‌سرکه شد است اومستش
سوکند بدآندم که مرا میدیدند
پیمانه بدستی و بدستی دستش

∴

سودای توام در جنون میزد دوش
دریای دوچشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسید
ورنی جانم خیمه برون میزد دوش

§

دل یاد تو آرد برود هوش زهوش
می بی لب نوشین توکی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

∴

شب چیست برای ما زمانی نالش
آنرا که نه عاشقست آنرا مالش
وآن عاشق ناقصی که نوکار بود
گوشش نشود گرم بشب بی بالش

§

شیشه بزنم بدآندل سنك خوشش
تا جنك شود بشنوم آن جنك خوشش
تا بفروزد زخشم آن رنك خوشش
تا بخراشد مرا بدآن چنك خوشش

∴

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش
ورصبر کنم گوید ایوب مباش
اشکسته بخواهدم وچون سر بکشم
برسر بزندم که سر مکش چوب مباش

§

گرمی کشدم غم تو هردم تومکش
هل تا کشدم این همه عالم تو مکش
آنرا که تو انداختهٔ پای مزن
وآنرا که توزنده کردهٔ هم تو مکش

∴

مرغان رفتند سوی سلیمان بخروش
کین بلبل را چرا نمی مالی گوش
بلبل گفتا بخون مادر بمجوش
سه‌ماه سخن گویم و نه ماه خموش

§

کاری کردم نکاه کردم پس وپیش
انرا که چنان کند چنین آید پیش
آندم که قضا کار کند اید رویش
در خانه گریزد خرد دور اندیش

∴

گفتی چونی بیاکه چون روزم خوش
چون روزهمی درم ومیدوزم زه خوش
تاروی چو آتشت بدیدم چوسپند
می سوزم ومی سوزم و می سوزم خوش

§

گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت درین روزی چند
رسوا کنم و زشهر بیرون کنمش

∴

گه باده لقب نهادم و گه جامش
گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه وگاه صید وگاهی دامش
این جمله چرا ست تا نگویم نامش

§

نیمی دف من بهوش دادی همه خوش
باقی بکف بنده نهادی همه خوش
بادف دریده در سماع آمده ایم
ای با تو مرادوبی مرادی همه خوش

∴

تا که بزدم دست بسوی جیبش
سر مست شدم زلذت آسیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما
المنة لله که ببردم سیبش

§

هر چند ملولی نفسی باما باش
مگریز زیاران و درین غوغا باش
یا همچو دلم واله و شیدایی شو
یا بهر نظاره حاضر سودا باش

∴

هان ایدل تشنه جویرا جویان باش
بی پای مپای دایما پویان باش
بی انکه درون سایه بیکام و زبان
سر چشمهٔ هر گفت توبی گویان باش

§

هر دیده که هست عاشق گلزارش
مشغول کجا کند همی هر خارش
گر راست بود بارد مد پرکارش
ورکژ نگرد راست نیاید کارش

∴

حرف الضاد

الجوهر فقر وسوی الفقر عرض
الفقر شفاء وسوی الفقر مرض

العالم کله خداع و غرور
والفقر من العالم کنز و غرض

حرف العین

صد موج زند بحر دل از یاد سماع
هر دل نبود لایق اشهاد سماع

هر کس که بپیوست ببحر دلها
زین باده بجو شدو دهد داد سماع

∴

امروز سماعست و سماعست و سماع
نورست و شعاعست وشعاعست وشعاع

این عشق متاعست ومتاعست و متاع
از عقل و داعست ووداعست ووداع

§

عاشق گردد بگرد اطلاع و ربوع
زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع

بر نان تند او و این دگر بر لب آب
کین را عطش آمداست و آنرا غم جوع

∴

مهمان توایم و ماو مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع

هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

§

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
چون باد صبا بسوی گلزار سماع

هم طوطی و عندلیب درکار آید
هم گردد هر درخت پر بار سماع

حرف الغین

ای بندهٔ سردی بزمستان چون زاغ
محروم زبلبل و گلستان و زباغ

دریاب که این دم اگرت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

§

بلبل آمد بباغ ورستیم ززاغ
آییم بباغ باتوای چشم وچراغ

چون سوسن وگل زخویش بیرون آییم
چون آب روان رویم از باغ بباغ

∴

گر بادگری مجلس میسازم ولاغ
ننهم بخدازمهر کس بردل داغ
لیکن چو فروشودکی را خورشید
در پیش نهد بجای خورشید چراغ

§

گویند که عشق بانك ونامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر مادر جانست
گویند فراز هفت بامست دروغ

∴

گویند که یار را وفانیست دروغ
گویند پس هجر لقانیست دروغ
گویند شراب جانفزا نیست دروغ
گویند که این بپای مانیست دروغ

§

گفتی مگری چوابر در فرقت باغ
من آن توام بخسب ایمن بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی
وانگاه بجویمش بصد چشم وچراغ

∴

حرف الفاء

از دل سوی دلد ارشکافست شکاف
وانکس که نداند این معافست معاف
هر روز دراین حلقه مصافست مصاف
می پنداری که این گزافست گزاف

§

امروز طوافست وطوافست وطواف
دیوانه معافست ومعافست ومعاف
نی جنك مصافست ومصافست مصاف
وصلست وزفافست وزفافست زفاف

∴

بازنگی امشب چوشدستی بمصاف
از سینهٔ خود سینهٔ شبرا بشکاف
درکعبهٔ عشاق طوافی میکن
دریاب که کعبه میکند باتو طواف

§

در فقر فقیر باش در صفوت صاف
بافقر وصفا درآتو در روی مصاف
گرخصم تو صد تیغ بر آرد زغلاف
چون هیچ نه بیند نزند زخم گزاف

∴

گویند مراچند بخندی ز گزاف
کارت همه عشر تست و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرامی باف
سیمرغ طربناك شناسد سر قاف

§

مهمانی تو نیست دو سه روز گزاف
خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفته شود کسی معافت معاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف

حرف القاف

آنطاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت جفت و طاق بوفاق
پس گفت مراکه طاق خواهی یاجفت
گفتم بتوجفت و از همه عالم طاق

§

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دهد کون ومکانرا سه طلاق
مه را چه طراوت وز حل را چه محل
با طلعت آفتاب اندر آفاق

* * *

ای داروی فربهی جان عاشق
فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز دهان تو دهان عاشق
جان بنده انت ای جان وجهان عاشق

§

تمکین وقرار من که دارد درعشق
مستی وخمار من که دارد در عشق
من در طلب آب ونکارم چون باد
پای من وبار من که دارد در عشق

* * *

هر روز بنو بر آید این دلبر عشق
در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از آن نهاد حق بردرعشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق

§

لو کان اقل هذه الاشواق
للشمس لا ذهلت عن الاشراق
لو قسم ذو الهوا علی العشاق
العشر لهم ولی جمیع الباقی

* * *

حرف الکاف

بر زن بسوی صحبت نادانان سنك
بر دامن زیرکان عالم زن چنك

بانا اهلان مکن تو یك لحظه درنك
آینه چو در آب نهی کیرد زنك

§

با همت باز باش باکبر پلنك
زیبا بکه شکار و پیروز بجنك

کم کن بر عندلیب وطاووس درنك
کانجا همه آفتست واین جامه رنك

∴

چون کشت طلسم جسم آدم چالاك
با خاك در آمیخته شد کوهر پاك

آن جسم طلسم راچوبشکست افلاك
پاکی بر پاك رفت وخاکی در خاك

§

چون چنك خودت بکیرم اندر بر تنك
وز پرده عشاق بر آرم آهنك

کر زانکه در آبکینه خواهی زدسنك
در خدمت تو بیایم اینك من وسنك

∴

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناك
یا از جز عشق دامنش کردد چاك

حاشا که بخفت عاشقی اندر خاك
پاکست کجا رود در آن عالم پاك

§

خندید فرح تا بزنی انکشتك
کردید قدح تا بزنی انکشتك

بنمودت ابروی خود از زیر نقاب
چون قوس وقزح تا بزنی انکشتك

∴

می کردد این روی جهان رنك برنك
از پرده همی بیند معشوقهٔ شنك

این لرزهٔ دلها همه از معشوقیست
کز عشق ویست نه فلك چون مادنك

§

یك چند میان خلق کردیم درنك
زیشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنك

آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق
چون آب در آهن وچو آتش درسنك

∴

حرف اللام

از من زرودل خواستی ایمهر گسل
حقا که نه آن دارم ونی آن حاصل
زر کو زرکی زر از کجا مفلس‌وزر
دل کو دل کی دل از کجا عاشق‌ودل

§

این راه حقیقت نشود حل بسؤال
نی نیز بدر باختن حشمت ومال
تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال
از قال کسی را نبود راه بحال

∴

آنکس که ترا دید ونخندید چو گل
از جان وخرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد کو شاد نشد
از دعوت ذو الجلال ودیدار رسل

§

این عشق کمالست وکمالست وکمال
این نفس خیالست وخیالست وخیال
این نور جلالست وجلالست وجلال
امروز وصالست وصالست وصال

∴

جانی دارم لجوج وسر مست وفضول
وانگه یاری نازك وبی صبر و ملول
از من سوی یار من رسولست خدا
وز یار بسوی من خدایست رسول

§

حاشا که کند دل بد گر جا منزل
دورازدل من که گردد ازعشق خجل
چشمم چو شکفت غیر آب تونخورد
هم سرمهٔ دیدهٔ وهم قوت دل

∴

در خاموشی چرا شوی کند وملول
خوکن بخموشی که اصولست اصول
خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی
صد بانك وغریو استوپیامست ورسول

§

در عشق نوا جزؤ زند آنکه کل
در باغ نخست غوره بود آنکه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار
در بانك شود گربه وانگه بلبل

∴

عشـق بکمـال ودلربایی بجمـال
دل پر سخن وزبان ز گفتن شده لال

زین نادره ترکجا بود هرگز حال
من تشنه وپیش من روان آب زلال

§

عشق دارم پاك تر از آب زلال
این باختن عشق مراهست حلال

عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من ومعشوق مرانیست زوال

∴

عمری بهوس در تك وتاز آمد دل
تا محرم روح دلنواز آمد دل

در آخر کار رفت وجان پاك بسوخت
انصاف بده که پاك باز آمد دل

§

عندی جمل من اشتیاق وفصول
لایمکن شرحها بکتب ورسول

بل انتظر الزمان والحال يحول
ان یجمع بیننا فتصغی واقول

∴

مردا منشین جز که به پهلوی رجال
خوش باشد آینه به پهلوی صقال

یا رب چه طرب دارد جان پهلوی جان
آنسنك بود فتاده پهلوی سفال

§

هم شاهد دیدهٔ وهم شاهد دل
ای دیده ودل ز نور روی تو خجل

گویند از آن هر دوچه حاصل کردی
آمد که ز عشاق بجوید حاصل

∴

یا من هو سیدی واعلی واجل
یا من انا عبده وادنی واقل

حاشاك يملني ويوشيك تمل
ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

§

یك نکته شنو ز بنده ای نقش چکل
هر چند که راهیست ز دل جانب دل

در چشم تو ینستم تو در چشم منی
تو مردم دیدهٔ ومن مردم کل

∴

الخمر من الزق ينـاديك تعـال
واقطع لو صـالنا جميع الاشغـال

قربا و صفـاء و سبقنـا الاحوال
لی یعتق بالنجد بروح الاعمـال

§

آنمی که گشود مرغ جانرا پروبال
جانرا برهـانید زسیری و ملال

سـاقی‌عشقست و عاشقـان مالامال
ازعشق پذیرفته و برماست حلال

:

آواز گرفتست خرو شان می‌نال
زیرا شنواست یارو واقف از حال

آواز خراشـان وکلوی خسـ[ته]
نالان ز زوال خویش در پیش [کمال]

§

خود ممکن آن نیستکه بردارم دل
آن به که بسودای تو بسپارم دل

گرمن بغم عشـق تو نسپـارم دل
دلرا چه کنم بهر چرا دارم دل

:

حرف المیم

از فر تو من بلند قد میگردم
وزعشق تومن یکی بصد میگردم

تا بو بودی بگرد تو میگشتم
چون من توشدم بگرد خودمیگردم

§

ازروی تو من همیشه گلشن بودم
وزدیدن تو دو دیده روشن بودم

من‌میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آنچشم بدت من بودم

:

از بهر تو صد بار ملامت بکشم
گر بشکنم این عهد غرامت بکشم

گر عمر وفاکند جفاهای ترا
دردل دارم که تا قیامت بکشم

§

از جوی خوشـاب دوست آبی خوردم
خوش‌کردم‌وخوش‌خوردم‌وخوش‌آوردم

خود را پر جوش آسیابی کردم
تا آنجیـات میرود میکردم

:

از بهر تو گرجان بدهم خوش میرم
ور بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم
دیوانهٔ آند وزلف چون زنجیرم
مدهوش دوچشم جادوی کشمیرم

§

در عشق تو گشتم ارغنون عالم
وز زخمهٔ تو فاش شده احوالم
مانندهٔ چنك شد همه احوالم
هر پرده که میزنی مرا می نالم

∴

از دوستیت خون جکر را بخورم
این مظلمه را تا بقیامت ببرم
فردا که قیامت آشکارا گردد
تو خون طلبی و من برویت نگرم

§

از چشم تو سحر مطلق آموخته ام
وزعشق تو شمع روح افروخته ام
از حالت من چشم بد ان دو خته باد
چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

∴

ازباد همه پیام او میشنوم
و زبلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بردردل
آوازهٔ آن زبام او میشنوم

§

از خویش بجستن آرزو میکندم
آزاد نشستن آرزو میکندم
دربند مقامات همی بودم من
وآن بند شکستن آزرو میکندم

∴

از صنع بر آیم بر صانع باشم
حاشا که زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق زلوت مالا مالست
تا چند بآب گرم قانع باشم

§

از بلبل سر مست نوایی شنوم
وز باد سماع دلربایی شنوم
در آب همه خیال یارب بینم
وز کل همه بوی آشنایی شنوم

∴

ازبسکه بنزد یك توام من دورم
وزغایت آمیزش تو مهجورم

وزکثرت پیدا شدگی مستورم
وزصحت بسیار چنین رنجورم

§

ازخویش خوشم زنی نباشد خوشیم
ازخود گرمم نه آب ونی آتشیم

چندان سبکم بعشق کاندر میزان
ازهیچ دومن کم آیم ار بر کشیم

⁂

امشب که غم عشق مدامست مدام
جام ومی لعل باقوامست قوام

دردو غم واندیشه حلالست حلال
خواب وهوس خوابم حرامست حرام

§

امشب که مه عشق تمامست تمام
دلدار فرو کرده سر ازگوشهٔ بام

امشب شب یاداست وسجوداست وقیام
چون باده دم خواب حرامست حرام

⁂

امشب که شراب جان مدامست مدام
ساقی شد وباده باقوامست قوام

اسباب طرب جمله تمامست تمام
ای زنده دلان خواب حرامست حرام

§

آمد شد خود بکوی تو می بینم
میل دل و دیده سوی تو می بینم

گیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

⁂

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
باحلقه حریف گشته همچون کمریم

چون حلقه چشم اگر حریف نظریم
باید که ازین حلقهٔ در در گذریم

§

امروز همه روز به پیش نظریم
اوبود از آن خراب وزیرو زبریم

از غایت حاضری چنان مهجورم
و زقوت آن باخبری بی خبریم

⁂

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسهٔ سر ساغر وپیمانه کنم

امروز درین شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

§

آنکس که به بست خواب مارا بستم
یارب توبه بند خواب اورا بکرم

تافهم کند مرارت بی خوابی
و اندیشه کند بعقل ارحم ترحم

∴

آندمکه چوغمخوار شوم من شادم
آندم که خراب گشته ام آبادم

وآنلحظه کهساکن وخوشم چوزمین
چون رعد بچرخ میر سد فریادم

§

آن خوش سخنانکه ما بگفتیم بهم
دردل دارد نهفته این چرخ بهم

یکروز چو باران کند اوغمازی
بر روید سرّ ما زصحن عالم

∴

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدا بیحدواندازشوم

صد بار حزیدهٔ ومن ملك توام
یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

§

ای نرکس پر خواب ربودی تابم
ای لالهٔ سیراب ببردی آبم

ای سنبل پر تاب زتو در تابم
ای گوهر کمیاب ترا کی یابم

∴

ای جان وجهان جان وجهان گم کردم
ای ماه زمین و آسمان گم کردم

می برکف من منه بنه بر دهنم
کزمستی تو راه دهان کم کردم

§

ای دلز جهانیان چرا داری بیم
حق محسن ومنعم وکریمست ورحیم

تیر کرمش زشصت انعام قدیم
در حاجت بنده میکند موی دونیم

∴

المنة لله که بتو پیوستم
وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من بادهٔ نیستی چنان خوردستم
کز روز ازل تا ابد سر مستم

§

با ملك غمت چرا تکبر نکنم
وز غلغله ات چرا چرا پر نکنم
پیش کرم کفت چو دریا کف بود
چون از کف تو کفش پر ازدر نکنم

∴

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم
شکرانه بده که خونبهای تو منم

§

بالای سرار دست زند دو دستم
ای دلبر من عیب مکن سر مستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم
وزنیك وبدوسود وزیان وارستم

∴

با زلف تو گر دست درازی کردم
والله که حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش
من با دل خویش عشقبازی کردم

§

بیکار شدم ای غم عشقت کارم
در بیکاری تخم وفا میکارم
من صورت وصل میتراشم شب وروز
با خاطر چون تیشه مگر نجارم

∴

بیدف بر ما میا که ما در سوریم
برخیز ودهل بزن که ما منصوریم
مستیم نه مست بادهٔ انگوریم
از هرچه خیال بردهٔ ما دوریم

§

بر یاد لبت لعل نگین میبوسم
آنم چو بدست نیست این می بوسم
دستم چو بآسمان تو می نرسد
می آرم سجده وزمین می بوسم

∴

از شور وجنون رشك جانرا بزدم
ز آشفته دلی راحت جانرا بزدم
دل داد مرا که دلستانرا بزدم
وانرا که نواختم همانرا بزدم

§

از خاك در تو چون جدا میباشم
با گریه وناله آشنا میباشم
چون شمع ز گریه آبرویی دارد
چون چنك زناله با نوامی باشم

∴

در مطبخ غمهاش بلا میرسدم
هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم زدنی
بر مائدهٔ غم از کجا میرسدم

§

از طبع ملول دوست ما میدانیم
وز غایت عاشقیش میرنجانیم
شرمنده و ترسنده نبرد راهی
تاراه حجاب ماست ما میرانیم

∴

از عشق تو من بلند قد میگردم
وز شوق تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا بگرد او میگردی
ای بیخبران بگرد خود میگردم

§

از نور فلك شیر وفا میدوشم
هر چند که از پنجهٔ او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بددر گوشم
امشب بخدا که خوشتر است ازدوشم

∴

اسرار ز دست داد می نتوانم
اورا بسزا گشاد می نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد
انگشت بر و نهاد می نتوانم

§

افتاد مرا عجب شکاری چه کنم
واندر سرم افکند خماری چه کنم
سالوسم وزاهدم ولیکن در راه
گر بوسه دهد مرا نکارم چکنم

امشب که همی رسد ز دلدار سلام
بر دیده ودل خواب حرامست حرام

ما ند بسر زلف تو کزبوی خوشت
میآورد عطـار ز بیم از در وبام

§

امشب که حریف دلبر ودلداریم
یارب که چهـا در دل ودر سرداریم

یك لحظه کل از چمن همی افشـانیم
یکدم بشکرستـان شکر میکاریم

⁂

امشب همـه شب نشسته اندر حزنم
فردا بروم منـاره را کارد زنم

خشم آود است اگرچه باماست صنم
در چاه رسیده ام ولی بیرسنم

§

آمد بت خوش عربدهٔ می کیشم
بنشست چو یك تنك شکر درپیشم

بر بر بنهـاد بربط وابریشم
این پرده همیزد که خوش وبیخویشم

⁂

انباده که بر جسم حرامست وحرام
بر جان مجردان مدامست مدام

درریز مگوکه این تمـامست تمـام
آغاز و تمـام ما کدامست کدام

§

آنوقت آمد که ماتو پردازیم
مرجان تراخانهٔ آتش سـازیم

توکان زری میـان جانی پنهـان
تا صـاف شوی در آتشت اندازیم

⁂

آنهـا که به پیش دلستان میکردم
چون بدمستان دست فشان میکردم

هرچندزروی لطف اوخوش خندید
آخر بچه روی آنچنـان میکردم

§

اندر طلب دوست همی بشتـابم
عمرم بکران رسید ومن درخوابم

گیرم که وصال دوست درخواهم یافت
این عمر گذشـته را کجـا در یابم

⁂

آنباده که برخلق حر امست حرام
بر جان قلندری مدامست مدام
هان ایساقی مگوتمامست تمام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

§

آنکس که بآب دیده اش میجویم
در جستن اوروان چو آب جویم
امروز بگاه آمد و گفتا بسماع
نگذاشت که من دست نمازی شویم

∴

انگورم ودر زیر لگد میگردم
هرسوی که عشق میکشد میگردم
گفتی که بگرد من چرا میگردی
گرد تو نیم بگرد خود میگردم

§

آواز سرافیل طرب میرسدم
از خاك فنا بر آسمان میبردم
کس راخبری نیست که برمن چه رسید
زآن باخبری که بی خبر میرسدم

∴

این گردش را زجان خود دزدیدم
پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر وسکون اولیتر
این صبر و سکونرا بشما بخشیدم

§

ایدوست شکارم وشکاری دارم
بیکارم وبس شگرف کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری
آری دارم نگار آری دارم

∴

ای آنکه چوماه من گدازان توام
نایی برمن شبی که مهمان توام
گویی بیقین بدان که من آن توان
نك زنده کنم ترا که من جان توام

§

ای بانك رباب از تو تابی دارم
من نیز درون دل ربابی دارم
بر مگذر ساعتی در آو بنشین
مهمان شو گوشهٔ خرابی دارم

∴

ای راحت و ارامگه پیوستم
تا روی تو دیدم زحوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم
صد ساغر زرین بخرم بفرستم

§

ای از تو برون ز خانها جای دلم
وی تلخی رنجهات حلوای دلم
مارا ز غمت شکایتی نیست ولیك
خوش می آیدم انکه بشنوی وای دلم

***

با تو قصص درد وفغان میگویم
ور گوش نه بندی بنهان میگویم
دانسته ام این که از غم شاد شوی
چندین غم دل با تو از آن میگویم

§

باغی که من از بهار او بشکفتم
بشکفت ونمود هر چه من میگفتم
با ساغر اقبال چو کرد او جفتم
سر مست شدم سر بنهادم خفتم

***

با سرکشی عشق اگر سر دارم
بالله بسوگند که بس سر دارم
روزی که چو منصور کنی بر دارم
هر دم خبری آرد از آن سر دارم

§

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم
جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم
او خنده زنان که ما ترا می پائیم

***

با روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

§

بر میکده وقفست دل سر مستم
جان نیز سبیل جام می کردستم
چون جان و دلم همی نمی پیوستم
این هر دو بوی دادم واز غم رستم

***

بر بوی وفا دست زنانت باشم
در وقت جفا دست گزانت باشم
با این همه اندیشه کشانت باشم
تا حکم تو چیست تا چنانت باشم

§

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
بر جوشیدم گفت که نی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

∴

بیگاه شد وز بیگهی من شادم
امشب قنقست یار فرخ زادم
روز وشب دیگر است درعشق مرا
من زین شب وزین روز برون افتادم

§

بیگانه مگیرید مرا زین کویم
در کوی شما خانهٔ خود میجویم
دشمن نیم هر چند که دشمن رویم
اصلم ترکست اگر چه هندی گویم

∴

بوی دهن تو از چمن میشنوم
رنك تو ز لاله وسمن میشنوم
این هم چو نباشدم لبان بگشایم
تا نام تو میگوید ومن میشنوم

§

بهر تو زنم نوا چو نی بر گیرم
کوی تو کنم گذر که های بر گیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی
اندر دو جهان دل از توکی برگیرم

∴

تا میرود آن نگار ما میرانیم
پیمانه چو پر شد و فرو گردانیم
چون بگذرد این سرکه درین آب وگلست
در صبح وصال دولت خندانیم

§

تا آتش و آب عشق بشناخته ام
در آتش دل چو آب بگداخته ام
مانند رباب دل بپرداخته ام
تا زخمهٔ زخم عشق خوش ساخته ام

∴

تا ظن نبری که از غمانت رستم
یا بیتو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق اوچنان خوردستم
گز روز ازل تاابد سر مستم

§

تا خواسته ام از توترا خواسته ام
ازعشق تو خوان عشق آراسته ام
خوابی دیدم دوش و فراموشم شد
این میدانم که مست برخاسته ام

∴

تا ظن نبری که من دوبی می بینم
هر لحظه فتوحی بنوی می بینم
جان ودل من جمله تویی میدانم
چشم وسر من همه توی می بینم

§

تا روی تو دیدم ازجهان سیر شدم
رو باه بدم زفر توشیر شدم
ای پای نهاده بر سر خلق زکبر
این نیز بیندیش که سر زیر شدم

∴

تا چند بهرزه چون غباری گردم
که برسروکه که سوی غاری گردم
تا چند چو طفل برنکاری گردم
یك چند گهی بگرد یاری گردم

§

تا جان دارم بندهٔ مرجان توام
دل جمع از آن جعد پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام
وی چنك خمش مشو که مهمان توام

∴

تا ظن نبری که از تو بگریخته ام
یا بادگری جز تو در آمیخته ام
بربسته نیم زاصل انگیخته ام
چون سیل به بحر یار در ریخته ام

§

تا ترك دل خویش نگیری ندهم
وآنچت گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت بگذار وخویشتن مرده مساز
جان و سر تو که تا نمیری ندهم

∴

تا زلف ترا بجان ودل بنده شدیم
چون زلف توبس جمع وپراگنده شدیم
ارواح ترا سجده کنان میگویند
چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم

§

تا ظن نبری که من کمت می بینم
بی زحمت دیده هر دمت می بینم
در وهم نیایدو صفت نتوا نکرد
آنشادیها که از غمت می بینم

∴

تا چند چودف دست ستمهات خورم
یا همچو رباب زخم غمهات خورم
گفتی که چو چنك در برت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

§

تا کی ز زمانه رنك وبورا بینم
وقتست که آن لطیف خورا بینم
در وی نگرم خیال خود رانگرم
در خود نگرم خیال اورا بینم

∴

تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم
والله که زا نگبین کس نندیشم
ور بی برگی بمرك مالد گوشم
آزادیرا به بندگی نفروشم

§

تو بحر لطافتی وما همچو کفیم
آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی
برما میزن که بر کفت همچو دفیم

∴

جانی که در او دو صد جهان میدانم
گویی که فلانست وفلان میدانم
او شاهد حضرتست وحق نیك غیور
هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

§

جانرا که درین خانه وثاقش دادم
دل پیش تو بود من طلاقش دادم
چون چند گهی نشست کدبانوی جان
عشق تو رسید وسه طلاقش دادم

∴

چون مار زافسون کسی می‌پیچم
چون طرهٔ جعد یار پیچا پیچم
والله که ندانم این چه پیچاپیچست
این میدانم که چون نه پیچم هیچم

§

چندان که بکار خود فرومی بینم
بی دیدگی خویش نکو می بینم
با زحمت چشم خود چه خواهم کردن
اکنون که جهان بچشم او می بینم

⁂

چون میدانی که از نکوئی دورم
گر بگریزم ز نیکوان معذورم
او همچو عصا گشته ومن نابینا
من کام بخود نمی زنم مأمورم

§

حاشا که ز زخم تیر وخنجر ترسیم
وز بستن پای ورفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشنا مانیم
از گفت ومگوی خلق کمتر ترسیم

⁂

خاموش بدی فسانه گویت کردم
زاهد بودی ترانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت ونشانه گویت کردم

§

خودرا ز چنین لطف چه مانع باشیم
چون صنع حقیم جمله صانع باشیم
در مطبخ چرخ کاسها زرین اند
حاشا که بآب گرم قانع باشیم

⁂

خواهم که بعشق تو زجان برخیزم
وز بهر تو از هر دوجهان برخیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد
چون ابر ز پیش تو از آن برخیزم

§

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم
بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم
کشتی دو سه ماه بر سرخ را ندیم
وقتست برادران که بر آب زنیم

⁂

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که ترا دمی فراموش کنم
گیرم جانی که عقل بیهوش کند
در جام در آیی وترا نوش کنم

§

در بحر خیال غرقهٔ گردابم
نی بلکه به بحر میکشد سیلابم
ای دیدهٔ نیمخواب من بنده آنکه
در خواب بدانست که من درخوابم

⁖

در عشق تو معرفت خطا دانستیم .
چه عشق چه معرفت کرا دانستیم
یك یافتنی از و بفریاد دو کون
این هست از آن نیست که مادانستیم

§

در جنك تو ام بتا در آن جنك خوشم
گر جنك کنی بکن در آن جنك خوشم
ننکست ملامت ره عشق ترا
من نام گرو کردم وبا ننك خوشم

⁖

دستارم وجبه وسرم هر سه بهم
قیمت کردند یك درم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

§

دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم
وزغوره فشانان سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم
با بیداران زخویش در خواب شدیم

⁖

بر عشقا گر دل بدهم جان ببرم
هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوکان سر زلف تو گر دست دهد
از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

§

در هر فلکی مردمکی می بینم
هر مردمکش را ملکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو
بر عکس تو من دورا یکی می بینم

⁖

در کوی خرابات نکاری دیدم
عشقش بهزار جان و دل بخریدم

بویی زسر دو زلف او بشنیدم
دست طمع از هر دو جهان ببریدم

§

در عالم کل گنج نهانی ماییم
دارندهٔ ملك جاودانی ماییم

چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم
هم خضر وهم آب زندگانی ماییم

⁂

دل میگوید که نقد این باغ دریم
امروز چریدیم وبشب هم بچریم

لب می گزدش عقل که گستاخ مرو
گرچه در رحمت است زحمت ببریم

§

در باغ شدم شتاب وگل میچیدم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم

شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
گل را چه محل که باغ را بخشیدم

دشنامم ده که مست دشنام توام
مست سقط خوش خوش آشام توام

زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر
من رام توام رام توام رام توام

§

دلدار چو دید خسته و غمکینم
آمد خندان نشست بر بالینم

خارید سرم بکفت کای مسکینم
هم می ندهد دل که چنینت بینم

⁂

دل را زوثاق سینه آواره کنم
بر سنك زنم سبوی خود پاره کنم

کر پاره کنم هزار کوهر زغمت
روزی آنرا زلعل تو چاره کنم

§

ده دینارم بکفتی اول بکرم
وانگه سه از و باز گرفتی بقلم

زآنهفت دوجو نمید هی اکنون هم
از هیچ سه دنیار چرا کردی کم

دوش ار چه هزار نام بر ننك زنیم
بر دامن ان عهد شکن چنك زنیم
دل بر دل او نهادم و میگفتم
هم عاقبت آبگینه بر سنك زنیم

§

دوش ازسرمستی بخرا شید رخم
آن دمکه‌زروش‌لاله می چید رخم
کفتم مخراشش که از آنروز که زاد
از قبلهٔ روی تو نگردید رخم

* * *

دوش آمده بود از سر لطفی یارم
شب را کفتم فاش مکن اسرارم
شب کفت پس و پیش نگه کن آخر
خورشید تو داری زکجا صبح آرم

§

ذات توزعیبها جدا دانستم
موصوف بعز کبریا دانستم
من دل چکنم چو نکه بتحقیق ویقین
خودرا چو شناختم ترا دانستم

* * *

رازی که بگفتی ای بت بدخویم
وا گوکه‌من ازلطف‌تواین میجویم
میکفت بگریه درروم پس اوکفت
وامیکویم خوش وامیکویم

§

رفتی و زرفتن تو من خون‌گریم
وزغصهٔ افزون تو افزون گریم
نی خود چو تورفتی‌پی‌تودیده‌برفت
چوندیده‌برفت‌بعد از آن‌چون گریم

* * *

رویت بینم بدر من آنرا دانم
وانجاکه‌تویی صدر من آنرا دانم
وانشب که ترا بینم باروی چو ماه
در عمر شب قدر من آنرا دانم

§

روزی به خرابات گذر میکردم
وین دلق بشر دوز بدر میکردم
هر کس نظری بجا نبی میکردند
من بر نظر خویش نظر میکردم

* * *

زاندم که ترا بعشق بشناخته ام
بس نرد نهان که با تو من باخته ام

بخرام تو سر مست بخرگاه دلم
کز بهر تو خرگاه بپرداخته ام

§

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم
جان‌ودل ودیده دررهش فرسودم

گفتم که مگر عاشق ومعشوق دواند
خودهر دو یکی بود من احول بودم

∴

زنبور نیم من که بدودی بروم
یا همچو پری ببوی عودی بروم

یا پل که شکسته تا برودی بروم
یا حرص که درعشوهٔ سودی بروم

§

زین گونه که من به نیستی خورسندم
چندین چه دهید بهر هستی پندم

روزیکه بتیغ نیستی بکشندم
گر بندهٔ من کیست برو میخندم

∴

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب بخدا در انتظارت بودم

می درده واز دام جهانم بجهان
امشب چو بروز من شکارت بودم

§

ساقی چو دهد باده حمرا چکنم
چون‌بوسه‌طلب‌کند مه افزا چکنم

امروز چو حاضراست اقبال‌وصال
گر گول نیم حدیث فردا چکنم

∴

سردر سر خاك آستان تو نهم
دل درخم زلف دلستان تو نهم

جانم بلب آمداست لب پیش من آر
تا جان ببهانه در دهان تونهم

§

شادم که زشادی جهان آزادم
مستم که اگرمی نخورم من شادم

از حالت هیچکس ندارم بایست
این دبدبهٔ خفیه مبارك بادم

∴

شادی کردم چو آنکهر شد جفتم
چون موج زباد ربود خود آشفتم
آشفته چو رعد بر سر دریا کفتم
چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

§

شب رفت وهنوز ما بخمار خودیم
در دولت تو همیشه بر کار خودیم
هم عاشق وهم بیدل ودلدار خودیم
هم مجلس وهم بلبل وکلزار خودیم

∴

شب کوید من مونس می خوارانم
صاحب جکر سوخته را من جانم
وآنها که ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملك الموتِ درِ ایشانم

§

شد کلشن روی تو تماشای دلم
شد تلخی جورهات حلوای دلم
مارا ز غمت شکایتی نیست ولیك
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

∴

صد نام زباد دوست بر ننك زدیم
صد تنك شکر بدین دل تنك زدیم
ای زهرهٔ ساقی دکرت لاف نماند
کز شور قرابهٔ تو بر سنك زدیم

§

عشقست قدح وز قدحش خوشحالم
اوراست عروسی ومنش طبالم
سوکند بدآن عشق که بطال کرست
کاز وز که طبال نیم بطالم

∴

عشقست صبوح ومن بدو بیدارم
عشقست بهار و من بدو کلزارم
سوکند بعشقی که عدوی کار است
کازوز که بیکار نیم بیکارم

§

عشق آمد و کفت تا بر او باشم
رخسارهٔ عقل و روح را بخراشم
می آمدم وهمی شدم تا اکنون
این بار بیامدم که آنجا باشم

∴

عشق ازبنه‌بی بنست و بحریست عظیم
دریای معلقست واسرار قدیم

جانها همه غرقه اند در بحر مقیم
یکقطره .ازو امید و باقی همه بیم

§

کرمن بدر سرای تو کم کذرم
از بیم غیوران تو باشد حذرم

توخود بدلم دری چو فکرت شب وروز
هر که که تراجویم در دل نکرم

∴

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم
امروز که در هم نگریدیم بچشم

احوال دل خویشتن از بیم رقیب
کفتیم با برو وشنیدیم بچشم

§

فانی شدم و برید اجزای تنم
بر چرخ که بر چرخ بد اول وطنم

مستند و خوشند و می پرستند همه
در عیب ازین وحشت وزندان که منم

∴

فرمود که دست و پا بکاری بزنیم
تا می نرود دو دست باری بزنیم

چون در توزدیم دست ازین شادیرا
پس چون نزنیم دست آری بزنیم

§

قد صبحنا الله بعیش وملام
قد عیدنا العید وماتم صیام

املأ قدحا وهات یا خیر غلام
کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

∴

قلاشانیم و لا ابالی حالیم
فتنهٔ شد کان ازل ازالیم

جانداده بعشق رطل مالا مالیم
صافی بخوریم ودرد سر مالیم

§

قلاشانیم و لا ابالی حالیم
ما بندهٔ بندگان آن اجلالیم

جان داده بعشق دوست مالا مالیم
روشن بخوریم وتیره در سر مالیم

∴

قومی که چو آفتاب دارند قدوم
درصدق چو اهنند ودرلطف چوموم
چون پنجهٔ شیرانهٔ خود بگشایند
نی پرده رها کنند و نی نقش ورسوم

§

کاهی زهوس دست زنان می باشم
گاه از دوری دست گزان می باشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
مه کوید من بر آسمان می باشم

∴

کاه از غم دلبران بر آتش باشم
کاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط
آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

§

کر باده نهان خوریم بو را چه کنیم
وین شکل وخمار ورنك وبو را چه کنیم
وربا لب خشك عشقرا خشك آئیم
این چشمهٔ چشم همچو جورا چه کنیم

∴

کر دل طلبم بر سر کویت بینم
کر جان طلبم در خم مویت بینم
از غایت تشنکی اکر آب خورم
در آب همه خیال رویت بینم

§

کر رنج دهد بجای بخشش گیرم
ور بند نهد بجای رختش گیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید
سختش کیرم عظیم سختش گیرم

∴

کر جنك کند بجای چنکش گیرم
ور خوار کند بنام ونکش گیرم
بر من دانی تنك چرا میکیرد
تا چون ببرم آید تنگش کیرم

§

کر دریایی ماهی تو دریای توام
ور صحرایی آهوی صحرای توام
در من میدم بندهٔ دمهای توام
سرنای تو سرنای توسر نای توام

∴

کر خوب کنی روی مرا خوب توام
ورخشك کنی چوچوب هم چوب توام
کر پاره کنی زرنج ایوب توام
ای یوسف روزکار یعقوب توام

§

کر چرخ پراز ناله کنم معذورم
ور دشت پراز ژاله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو
جان را چوبد نباله کنم معذورم

∴

کر ماه شوی بر آسمان کم نکرم
ور بخت شوی رخت بکویت نبرم
زین پیش اکر بیك پشیزت بخرم
فرمای که چون مار بکوبند سرم

§

کر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم
ورخواب شوی خواب زچشمت ببریم
کر کوه شوی در آتشت بکدازیم
ور بحر شوی بحمله آبت ببریم

∴

کردی تو قبول ومن زرد میترسم
در خدمت تو زچشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب حسنت
حقا که من‌از سایهٔ خودمیترسم

§

کریار کنی خصم تو اش کردانیم
هر لحظه بنوعی دکرت رنجانیم
کرخار شوی کل از توپنهان داریم
ور کل کردی درآتشت بنشانیم

∴

کر دل دهم واز سر جان بر خیزم
جانبازم واز هر دو جهان بر خیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست
مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

§

کر کیری خود دهام که سرمست توام
مشتاب بکشتنم که در دست توام
کفتی که زمین حق فراخست فراخ
ای جان بکجا روم که پا بست توام

∴

کر چرخ زنم کرد تو خورشید زنم
ورطبل زنم نوبت جاوید زنم

چون حارس چوبك زن بام توشوم
چوبك همه بر تارك ناهید زنم

§

کرشاد به یمنت براین دیده نهم
وز دیده برین رخ پسندیده نهم

بر عرعر زیبات طوافی دارم
کر روی بد آن جعد پژولیده نهم

* * *

کفتم که مکر غمت بود درمانم
کی دانستم که باغمت درمانم

اوازسرلطف کفت درمان توچیست
کفتم وصلت کفت بدین درمانم

§

کفتم سك نفس را مکر پیر کنم
در کردن او زتو به زنجیر کنم

زنجیر در آن شود جو بشد [illegible]
با این سك نفس من چه تدبیر کنم

* * *

کفتم که زچشم خلق بادرد سریم
تا زحمت خود زچشم خلقان ببریم

اودرتن‌چون‌خیال من شدچو خیال
یعنی که زچشمها کنون دور تریم

§

کفتم که دل از تو برکنم نتوانم
یا بیغم تو دمی زنم نتوانم

کفتم که زدل برون کنم سودایت
ای خواجه اکر مرد منم نتوانم

* * *

کفتم بفراق مدتی بکذارم
باشد که پشیمان شود آندلدارم

بس نوشیدم زصبر و بس کوشیدم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

§

کنجینهٔ اسرار آلهی مائیم
بحر درر نا متناهی مائیم

بکرفته زماه تا بماهی مائیم
بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

* * *

گوئی که بتن دور و بدل با یارم
زنهار مپندار که من دلدارم

گر نقش خیال خود به بینی روزی
فریاد کنی که من ز دل بیزارم

§

لیلم که نهاری نکند من چه کنم
بختم که سواری نکند من چه کنم

گفتم که بدولتی جهانرا گیرم
اقبال چو یاری نکند من چه کنم

∴

لب بستم و صد نکته خوشت گفتم
در گوش دل عشوه فروشت گفتم

در سر دارم آنچه بگوشت گفتم
فردا نمایم آنچه دوشت گفتم

§

لاالفخر بقینة ولاشرب مدام
الفخر لمن یطعن فی یوم زحام

من یبذل روحه بسیف وسهام
یستاهل ان یقعد والناس قیام

∴

ما خواجهٔ ده نه ایم ما قلاشیم
ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم

نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم
ما نیز ندانیم کجا میباشیم

§

ما باده زیار دلفروز آوردیم
ما آتش عشق عشق سوز آوردیم

تا دور ابد جهان نه بیند درخواب
آن شبهارا که ما بروز آوردیم

∴

ماهی فارغ زچارده می بینم
بی چشم بسوی ماه ره می بینم

گفتی که ازو همه جهان آب شداست
اوخ که در این آب چه مه می بینم

§

مایم که از بادهٔ بی جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم

گویند سرانجام ندارید شما
مایم که بی هیچ سرانجام خوشیم

∴

ما کار ودکان وپیشه را سوخته ایم
شعر وغزل ودو بیتی آموخته ایم

درعشق که اوجان ودل ودیدهٔ ماست
جان ودل ودیده هرسه دردوخته ایم

§

مارخت وجود برعدم بر بندیم
برهستی و نیست منور خندیم

بازی بازی طنابها بگسستیم
تاخیمهٔ صبر از فلك بر کندیم

∴

مایم که دل زجسم وجوهر کندیم
مهر ازفلك و کرهٔ اغبر کندیم

از کبر جهان سبیل خود می مالید
از دولت دل سبلت او بر کندیم

§

مانند قلم سید کار سیهم
کرهمچو قلم سرم بری سر بنهم

چون سر خواهم بترك سر باید کفت
چون باسر خود زسر او شرح دهم

∴

مایم که پوستین بکازر دادیم
و زدادن پوستین بکازر شادیم

دربحر غمی که ساحل وقعرش نیست
نظاره کر آمدیم و پست افتادیم

§

مایم که دوست خویش دشمن داریم
ما دشمن هر غافل وهر بیداریم

با قاصد دشمنان خود ماياريم
مادامن خودهیشه درخون داریم

∴

ما خرقه زدیبای الستش داریم
دل را مثل مهره بدستش داریم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم

§

ماعاشق خود را بعد و نسپاریم
هم مقبل وهم خونی وهم عیاریم

مارا تو بشحنه ده که ماطراریم
تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

∴

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست
از دین درست ما شکستش داریم

§

ماییم که بی قماش و بی سیم خوشیم
در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم
تا ظن نبری که ما چو تو نیم خوشیم

∴

ما خاك ترا بآب زمزم ندهیم
شادی نستانیم وازین غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیان است
از صورت تو آب بآدم ندهیم

§

مارا بس و مارا بس و ما بس کردیم
ما پشت بسوی یار ناکس کردیم
در قبلهٔ تو نماز واپس کردیم
مردار همه فدای ناکس کردیم

∴

ما از دو صفت زکار بیکار شویم
در دست دو خوی بد گرفتار شویم
یکخو آنست که سخت از و مست شویم
خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

§

مردم ز غم عشق دمی بر مادم
تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشیم
کو تا که کجا شوم نداری همدم

∴

مصنوع حقیم و صید صانع باشیم
جان را ز مرادهان چه مانع باشیم
صد بره برای بندگان قربان کرد
ما چند بآب گرم قانع باشیم

§

مگریز ز من که من خریدار تو ام
در من بنگر که نور دیدار تو ام
در کار من آ که رونق کار تو ام
بیزار مشو ز من که بازار تو ام

∴

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم
ازنازش معشوقهٔ خود کام شدم
در هر نفسی پخته شدم خام شدم
در هر قدمی دانه شدم دام شدم

§

من قاعدهٔ دردودوا می شکنم
من قاعدهٔ جور و جفا می شکنم
دیدی که بصدق تو بهامی کردم
بنکر که چه گونه توبها می شکنم

∴

من نیز چو تو عاقل وهشیار بدم
با جملهٔ عاشقان با نکار بدم
دیوانه و مست ولاابالی گشتم
گویی که همه عمر درین کار بدم

§

من سربنهم دررهت ای کان کرم
کامروز من از توای صنم مست ترم
سوگند خورم اکر تو باور نکنی
سوگند چرا خورم چرا می نخورم

∴

من چشم ترا بسته بکین می بینم
اکنون چه کنم که همچنین می بینم
بکذر تو زخورشیدکه آن برفلك است
خورشید نگر که در زمین می بینم

§

من عاشق روی تو نکارم چکنم
وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور برآرم چکنم
والله بخدا خبر ندارم چکنم

∴

من کرسنه ام نشاط سیری دارم
روباهم ونام وننك شیری دارم
نفسیست مرا که از خیالی برمد
آنرا منکر جان دلیری دارم

§

من نام تو ام از لب تو می نوشم
تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

∴

من بر سر کویت آستین گردانم
تو پنداری که من ترا میخوانم

نی نی رو رو که من ترا میدانم
خود وسم منست کاستین جنبانم

§

من بندهٔ قرآنم اگر جاندارم
من خاك ره محمد مختارم

گر نقل کند جزاین کس از گفتارم
بیزارم ازو وزین سخن بیزارم

∴

من عشق ترا بجای ایمان دارم
جان نشکید ز عشق تا جاندارم

گفتم دو سه روز زحمت از تو ببرم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

§

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت وغزل از جمال تو آموزم

در پردهٔ دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

∴

من عادت وخوی آن صنم میدانم
او آتش ومن چو روغنم میدانم

از نور لطیف اوست جان می بیند
اندود بگرد او منم میدانم

§

من گردانم مطرب گردان خواهم
من زهرهٔ گردنده چوکیوان خواهم

جانم جانم ز صورت جان خواهم
من جغد نیم که شهرویران خواهم

∴

من بحر تمامم و یکی قطره نیم
احول نیم وچواحولان غرّه نیم

گویم بزبان حال هر یك ذره
فریاد همیکند که من ذره نیم

§

من دوش فراقرا جفا می گفتم
بادهر فراق پیشه می آشفتم

خود را دیدم که با خیالت جفتم
با جفت خیال تو برفتم خفتم

∴

من مهر تو بر تارك افلاك نهم
دست ستمت بر دل غمناك نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاك نهم

§

من غیر ترا کزین ندارم چکنم
درمان دل حزین ندارم چکنم
کویی که ز چرخ تا یکی چرخ زنیم
من کار دکر جز این ندارم چکنم

* * *

من عهد شکسته بر شکستی بزنم
و ز عشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند
ناموس فرود آرم و دستی بزنم

§

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام
در وادی هولناك بکسته لکام
[illegible] تازد چون مرغ که بجهد از دام
تا منزل این اسب کدامست کدام

* * *

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
بیخاك درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دادم و ز جان بر گشتم
سیرم از جان چو ملحدان سیرم

§

من کاستهٔ وفای آن مهرویم
گر خواهم وکر نخواهم آن برویم
زو آب حیات ابدی می جویم
چون آب مرا جوید آنگه جویم

* * *

من زخم ترا به هیچ مرهم ندهم
یکموی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم بدهم
از گفته خویش بیش وهم کم ندهم

§

من خاك ترا بچرخ اعظم ندهم
غمهای ترا بهر دو عالم ندهم
نقش خود را سبیل خلقان کردم
وز نقش تو من آب بآدم ندهم

* * *

من يك جانم صد هزار است تنم
ليكن چكنم چو بند دارد دهنم
ديدم دو هزار خلق كان من بودم
ز انجمله نديدم آن يكى را كه منم

§

من يك جانم كه صد هزار است تنم
چه جان وچه تن كه هر دوهم خويشتنم
خود را بتكلف دگرى ساخته ام
تا خوش باشد آن دگرى را كه منم

∴

من سير نيم سير نيم سير نيم
زيرا كه ز اقبال تو ادبير نيم
خر كوش نكيرم ونخواهم آهو
جز عاشق وجز طالب آن شيرنيم

§

مهتاب بلند گشت وما پست شديم
معشوقه بهوش آمد وما مست شديم
ايجان جهان هرچه از ين پس ثمرى
بر دست مگير كز انكه از دست شديم

∴

ميكويد دف كه هين بزن بر رويم
چندانك زنى حديث ديكر گويم
من عاشقم وچو عاشقان خوشخويم
ور زخم كنى زخم زنى اين گويم

§

مى پنداريكه من بفرمان خودم
يا يكنفس ونيم نفس آن خودم
مانند قلم پيش قلمران خودم
چون گوى اسير زير چوكان خودم

∴

مى پنداريكه از غمانت رستم
يا بيتو صبور كشتم وبنشستم
يا رب مرسان بهيچ شادى دستم
كر يكنفس از درد تو خالى هستم

§

تا ساز ازانيم كه سازى داريم
بد خوى ازآنيم كه نازى داريم
در صورت جغد شاهبازى داريم
در عين فنا عمر درازى داريم

∴

نی از پی کسب سوی بازار شویم
نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم

نی از پی وقف بندهٔ وقف شویم
ما وقف توما وقف توماوقف تویم

§

نی دست که در مصاف خونریز کنیم
نی پای که در صبر قدم تیز کنیم

نی رحم تراکه بارهی در سازی
نی عقل مراکه از تو پرهیز کنیم

∴

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شویم
نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شویم

در روزه چو روزی ده بیواسطهٔ
پس حلقه بکوش وبندهٔ روزه شویم

§

هر چیز که آنخوشست نهیست مدام
تا می نشود دلیل این مردم عام

ورنی می وچنك وصورت خوب وسماع
بر خاص حلال کشت وبرعام حرام

∴

هم مستم وهم بادهٔ مستان تو ام
هم آفت جان زیر دستان تو ام

چون نیست شدم کنون زهستان توام
کفتی که الست از الست آن توام

§

همخان تو ایم ونیز مهمان تو ایم
هم جمع تو ایم وهم پریشان تویم

در شیشهٔ دل تخت نه و حکم تو کن
ای رشك پری چونکه پری خوان تویم

∴

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
هوش عاقل کجا بود با زر وسیم

جای کلها کجا بود باغ نعیم
جای هیزم کجا بود قعر جحیم

§

همچون سر زلف تو پریشان تویم
آنداری وآنداری وما آن تویم

هر جا باشیم حاضر خوان تویم
مهمان تو مهمان تو مهمان تویم

∴

یکبار دگر قبول کن بنده گیم
رحم آر بدین عجز وبرا گند گیم

گر بار دگر ز من خلافی بیتی
فریاد مرس بهیچ در ماند گیم

§

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم

پایان حدیث ما تو بشنوکه چه شد
چون ابر در آمدیم وچون باد شدیم

∴

یکجرعه زجام تو تمامست تمام
جز عشق تو دردلم کدامست کدام

درعشق تو خون دل حلالست حلال
آسودگی عشق حرامست حرام

§

یار آمدو یار آمده ره بکشاییم
جویان دلست دل بد وبنماییم

مانعره زنان که آن شکارت ماییم
او خنده زنان که ما ترا می پاییم

∴

یا صورت خود نمای تانقش کنیم
یا عزم کنیم وپای در کفش کنیم

یا هر یك را جدا جدا بوسه بده
یا یك بوسه که تا همه بخش کنیم

§

بر غوشبك وقبر بك وسالارم
با نصرت وبا همت وبا اظهارم

کر کوه احد بخصمیم بر خیزد
آن‌را بسر نیزه ز جا بر دارم

∴

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم
از وسوسه واندیشه بصد کو افتم

از دیدن روی تو چنان لرزانم
کز جنبش یکموی تو در رو افتم

حرف النون

امروز مراست روز میدان منشین
میتاز چو گوی پیش چوکان منشین

مردی بنما وهمچو حیران منشین
امروز قیامتست ای جان منشین

∴

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن
یا خود بقیاس میبریدش دشمن
ماندهٔ خورشید بهٔ آمد بنشین
هر سوی نظرکرد ندیدش دشمن

§

آنکس که نساخت بالقای یاران
افتاد بمکر دزد وتهدید عوان
میگفت وهمیگریست انگشت گزان
فریاد من از خوی بد وبار گران

∴

ای دل چه شدی زدست دستی میزن
دست از هوس عشوه پرستی میزن
گویی که چه ره زنم چومن دست زنم
چون نرکس مستش ره مستی میزن

§

ای عشق تو درجان کسی وآنکس من
ای درد تو درمان کسی وآنکس من
گویی بنم لب تراچون لب خویش
مجروح بدندان کسی وآنکس من

∴

ای دوست قبولم کن وجانم بستان
مستم کن واز هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن وآنم بستان

§

ای کرده زگل دستك من پایك من
بنهاده چراغ عقل من رایك من
اندر بر خویش کن مها جایك من
نالان بتو این جان شکر خایك من

∴

ای جان منزه ز غم پالودن
وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشق که درو میسوزی
این جنت وفردوس توخواهدبودن

§

ای زخم تو خوشتر ازدوای دگران
امساك تو بهتر ازعطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران

∴

ای رفته ز یاران تو بیك کوشه کران
فریاد تو از خوی بدو بار گران

کر شیر نری چه میگریزی زنران
ورلاشه‌خوری بروسوی لاشه خوران

§

ای عالم دل از تو شده قابل جان
حل کرده صفات ذات تومشکل جان

فهم‌ودل وعقل از توشده‌حاصل جان
جان جانی وعقل جان ودل جان

⁂

ای آنکه کرفتهٔ بدستان دستان
دامان وصال از کف مستان مستان

صیدی که زدام دل پرستان رست آن
من کافرم ارمیان هستان هست آن

§

ای بیتو حرام زندکانی ای جان
خود بیتو کدام زندکانی ای جان

سوگند خورم که‌زندکانی بی تو
مرگست و بنام زندکانی ای جان

⁂

ای یك قدح از درد تو دریای جهان
گم کرده جهان ازتوسرو پای جهان

خواهد که جهان ز عشق تو برگیرد
ای غیرت تو ببسته پرهای جهان

§

ای لعل لبت معدن شکر چیدن
واز چشم تو نور نا مصور دیدن

مه گردانست وبرك که گردانست
فرقست ولی میان هرگردیدن

⁂

ای جمله جهان بروی خوبت نگران
جان مردان ز عشق تو جامه دران

با این همه نزدیك همه پرهنران
دیوانکی توبه ز عقل دکران

§

ای عادت تو خصم و جفا ورزیدن
وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن

زینگونه‌که‌ابروی توباچشم خوشست
اورا ز چه رو نمیتواند دیدن

⁂

ای عادت عشق عین ایمان خوردن
نی غصه نان وغصهٔ جان خوردن
آن مائده چون زروز شب بیرونست
روزه چه بود صلای پنهان خوردن

§

ای کرسنهٔ وصل تو سیران جهان
لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست
ای زلف تو پای بند شیران جهان

∴

ای روی تو کعبهٔ دل وقوت جان
چون شمع زغم سوختم ای شعلهٔ جان
بر دار حجاب و رخ بعاشق بنما
تا چاك کنند بدست خود خرقهٔ جان

§

با دل گفتم اکر بود جای سخن
با دوست غمم بکو در اثنای سخن
دل گفت بکاه وصل با یار مرا
نبود نظاره هیچ پروای سخن

∴

با هر دو جهان بجنك باید بودن
بیزار ز لعل و سنك باید بودن
مردانه ومرد رنك باید بودن
ور نی بهزار ننك باید بودن

§

باغست وبهار وسرو عالی ای جان
ما می نرویم از ین حوالی ای جان
بگشای نقاب در فرو بند کنون
مایم و تویی و خانه خالی ای جان

∴

با دل گفتم عشق نو آغاز مکن
با زم در صد محنت وغم باز مکن
دل تیره گی کرد وبگفت ایسره مرد
معشوقه شکرفست بر و ناز مکن

§

بر گرد جهان این دل آوارهٔ من
بسیار سفر کرد و بی چارهٔ من
وآن آبحیات خوش وخوشخوارهٔ من
جو شید و برامد زدل خارهٔ من

∴

بیهوده شدم ز عشق تو بیهودن
فرسوده شدم زعشق تو فرسودن
نی روز بخوردن ونه شب بغنودن
ای دوستیٔ تو دشمن خود بودن

§

از بس که فساد وابلهی زاد از من
در عمر دمی نگشت دلشاد از من
من طالب داد وجمله بیداد از من
فریاد من از جمله وفریاد از من

∴

از روز شریفتر شد از وی شب من
وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تالب اورا بوسد
از شهد و شکر نبود جای لب من

§

از عمر که بی یار شود هر دم من
وز خویش که بیزار شود هردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست
گلزار که پر خار شود هردم من

∴

از بس که بر آورد غمت آه از من
ترسم که شود بکام بد خواه از من
دردا که زهجران تو ای جان جهان
خون شد دل ودوست نه آگاه از من

§

اسرار مرا نهانه اندر جان کن
احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جانداری چو جان مرا پنهان کن
این کفر مرا تو [illegible] وایمان کن

∴

آشفته همیروی بکوئی ای جان
میپرسی ازان گمشدهٔ خویش نشان
من دوش ببردم کمرت را ز میان
هین تا نبری گمان بد بردگران

§

امشب منم وهزار صوفی پنهان
مانندهٔ جان جمله عیانند ونهان
ای عارف مطرب هله تقصیر مکن
تا دریابی بدین صفت رقص کنان

∴

آمد شب و غمهای تو همچون عسسان
یابند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد گز شبت بفریاد رسم
فریاد مرا ز دست فریاد رسان

§

آمد دل تا درد نهانم گفتن
گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتم که از آن دو چشم یکحرف بگو
گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن

∴

آن کیست کزین تیر نشد همچو کمان
وز زخم چنان تیر گرفتار چنان
زانگه که خبر یافت که این پای بکوفت
وز دست هوای خود بشد دست زنان

§

آن حلوائی که کم رسد زو بدهن
چون دیك بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشخوارست
کز وی دوهزار من توانی خوردن

∴

آنکو طمع وفا برد بر شکران
بر خویش بزد عیب نزد بر شکران
ور بر شکران نهاد انکشت بعیب
در هجر بسی دست گزد بر شکران

§

ای سنك ز سودای لبت آبستان
از سنك برون کشی تو مکر ودستان
آنجام چو جانی که بد آن کف داری
از بهر خدا از کف مستان مستان

∴

ای مجمع دل راه پراکنده مزن
ز آن زخمه پریشان چو دل بنده مزن
ای دل لب خود را که زند لاف بقا
جز بر لب آن ساغر پاینده مزن

§

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان
ای کف تو بزن بررك خون ایشان
ای نعرهٔ گوینده جوینده دل
ای از نمکان مرا ببر با نمکان
ای از همگان برما با همگان [illegible]

∴

ای نالهٔ عشـق تو رباب دل من
ای ناله شـده همه جواب دل من
ان دولت معمور که میپرسـیدی
یا بی تو ولیك در خراب دل من

§

ای خورده مرا جگر برای دگران
دانم که همـین کنی برای دگران
من باده دهی بدم تو ولطم دادی
من رستم وماند گیر پای دگران

∴

ای ماه لطیف جانفزا خرمن من
ویماه فرو کرده سر از روزن من
ای کلشن جان ودیدهٔ روشـن من
کی بینت آویختـه در کردن من

§

ای مفخر وسلطان همه دلداران
جالینوسی برای آین بیمـاران
روز باران بکلشنت جمع شویم
شـیرین باشـد روز باران یاران

∴

ای یار با نکار سـوی ما نگران
زیرا که نخوردهٔ از ان رطل گران
از شادیٔ من بهشت گشتست جهان
غم مسـخرهٔ منسـت ومیر دگران

§

ای زخمه زننـده بر رباب دل من
بشـنو تو ازین ناله جواب دل من
در هر ویران دفینه گنج دگر است
عشقست دفینه در خراب دل من

∴

ای خوی تو درجهان می‌وشیر ای‌جان
از دلشـدکان گنـاهم کم گیر ای جان
گر دست شکسته شد کمان گیرای‌جان
اینك بشکنجه زیر زنجیر ای جان

§

ای شاه تومات گشـته را مات مکن
افتـادهٔ تست جز مراعات مکـن
گر غرقهٔ جرمست مجـازات مکن
از بهر خدا قصد مکافات مکـن

∴

ای جانب عشاق بخیره نگران
تو خیره و در تو خیره گشته دگران

این خیره در آن و آن درین یارب چیست
جمله ز تواند بی دل و بی جگران

§

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن

مگریز سوی کرانه تعجیل مکن
از خانهٔ ما بخانه تعجیل مکن

∴

ای یار بیا و بر دلم بر میزن
وی زهره بیا واز رخم زر میزن

آنان که میان ما جدایی جستند
دیوار بدو نمای و گو سر میزن

§

ای مونس روزگار چونی بی من
ای همدم و غمگسار چونی بی من

من بارخ چون خزان خرابم بی تو
تو بارخ چون بهار چونی بی من

∴

این دیدهٔ من کژ نکرد دور از من
ای صحت صد دیدهٔ رنجور از من

گر کژ نگرم پس بکه کژ راست شود
ور شب باشد چون طلبی نور از من

§

این بنده مراعات نداند کردن
زیرا که بگل رفت فرو تا گردن

این مستی ما چو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

∴

ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان
از جان تو زنده شد تن هر دو جهان

بشکستن تو شکستن هر دو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

§

با روی بتان چو رنك باید بودن
با رنك عدو پلنك باید بودن

مردانه و مرد رنك باید بودن
ورنی بهزار ننك باید بودن

∴

بالوده شوید در طلب پالودن
فرسوده شوید در هوس فرسودن
تالذت پالوده تتان شرح دهد
ورنیست چگونه هست خواهد بودن

§

بر جسته دلا راه ملامت میزن
هر دم زخمی فزون زطاقت میزن
آتش میزن هر نفسی در جانی
واندر همه دم دم فراغت میزن

∴

بی دل من وبی دل من وبی دل تو ومن
سرمست همی شدیم روزی بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم
کان عهد بیاد آری ای عهد شکن

§

بر گردن ما بهانه خواهی بستن
وز دام ودوال ما نخواهی رستن
بالا نگران شدی که بیگانه شده است
دف را بمیفشان که نخواهی رفتن

∴

بسیار علاقها بباید ای جان
کان مسکن و خانهٔ شود آبادان
ای بلغاری خانه کن اندر بلغار
وی تازی گو برو سوی عبادان

§

با روی تو هم قبله ام شد ای جان جهان
نز کعبه خبر دارم ونز قبله نشان
با روی تو رو بقبله کردن نتوان
کین قبلهٔ قالبست وآن قبلهٔ جان

∴

جانم بر این قوم که جانند ایشان
چون گل بجز ازلطف ندانند ایشان
هرکس کسکی دارد وکس خالی نیست
هر یك چو قراضه ایم وکانند ایشان

§

تا با خودی دوری ارچه هستی بامن
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
اندر ره عشق یا تو باشی یا من

∴

توبه کردم ز توبه کردن ای جان
نتوان ز قضا کشید گردن ای جان
سوگند بسر می نبرم لیك خوشست
سوگند بنام دوست خوردن ای جان

§

تو شاه دل منی تو شاهی میکن
تو شب بادا ظلم سیاهی میکن
برکف داری شراب وجامی که مپرس
آنرا بده وتو هر چه خواهی میکن

∴

چندین بتو بر مهرو وفا بستهٔ من
ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
من صبر کنم ولیك ننگت نبود
یکروز تو از درد دل خستهٔ من

§

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان
نی وزیر ونه بالا ونه پیدا ونهان
هر تیر که جست جست از آن سخت کمان
هر نکتهٔ هست از آن شهدم لبان

∴

چون آتش میشود عذارش بسخن
خون میشود آن چشم خمارش بسخن
چون میبرد وصبر وقرارش بسخن
ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

§

چون جوشش خنب عشق دیدم زتو من
چون می بقوام خود رسیدم زتو من
نی نی غلطم که تو می و من آبم
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من

∴

جانهاست همه جانور انرا جز جان
نا نهاست همه نان طلبانرا جز نان
هر چیز خوشی که درجهان فرض کنی
آنرا بدل و عوض بود جز جانان

§

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
ز آمد شد این کمانچه دلها نالان
وآنکو عمل کمان بمو وابسته
گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

∴

دل از طلب چون بی چون گشتن
دریا خواهد شدن ز افزون گشتن

دل خون شد وشکر میکند زآنکه بسی
دلها خون شد درهوس خون گشتن

§

دی از تو چنان بدم که گل در بستان
امروز چنانم وچنانتر ز چنان

من چون نزنم دست که پا بند منی
چون پای نکوبم چو توئی دستزنان

∴

در بحر کرم حرص وحسد پیمودن
وین آب خوشی ز همدگر بر بودن

ماهی ننهد آب ذخیره هر گز
چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

§

سر مست تو ام نه ازمی ونز افیون
مجنون شده ام، ادب مجو از مجنون

ازجوشش من جوش کند صد جیحون
وز گردش من خیره بماند گردون

∴

در چشم منست ابروی همچو کمان
من روح سپر کرده واو تیر زنان

چون زخم رسید زخم او پرده دران
او باز کنان کنار ومن لابه کنان

§

درباده کشی توخویش اگر ریشه کنی
وز باده واز ساده تو اندیشه کنی

باز نکی زلف اودر آنور بجوی
اندیشه بار یك چنین پیشه کنی

∴

در باغ نهانست ودرختان پنهان
صد سان بنماید اوو او خود یکسان

بحریست محیط وبی حد وبی پایان
صد موج زند موج درون هر جان

§

دوش آنچه برفت در میان تو ومن
نتوان بنشستن ونه بتوان گفتن

روزی که سفر کنم ازین کهنه وطن
افسانه کند باتو شکنهای کفن

∴

دوشینه بدیدم یار جدائی جویان
با من بجفا وکین جدا شو گویان
امروز چنانم که جدا گشته ز جان
رخسارهٔ خود بخون فرقت شویان

§

دیدم رویت بتا تو روپوش مکن
پنهانی ما تو بادها نوش مکن
هر چند دراز کرد بدگوی زبان
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن

∴

دل بردزمن دوش بصدعشق وفسون
بشکافت وبدید پر ز خون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حالی
یعنی که نپخته است وزانست چوخون

§

رفتی و نرفت ای بت بگزیدهٔ من
مهرت ز دل وخیالت از دیدهٔ من
میگردم من که بلکه پیشم افتی
ای راه نمای راه پیچیدهٔ من

∴

رفتم بطبیب وگفتمش زین الدین
این نبض مرا بگیر وقار ودم بین
گفتا با داست با جنون گشته قرین
گفتم هله تا باد چنین باد چنین

§

روزی که گذر کنی بخرپشتهٔ من
بنشین وبگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانك زنم ز خاك آغشته بخون
کای یوسف روز کار وگم گشتهٔ من

∴

رو درد گزین درد گزین درد گزین
زیرا که دوا چاره نداریم جز این
دلتنك مشو که نیستت زخت بتن
چون درد نباشدت بدآن باش قرین

§

زان خسرو جان تو مهر شاهی بستان
وانگاه ز ماه تا بماهی بستان
ای آنکه مراغه جوئی واز حیرت
تبریز بگو وهر چه خواهی بستان

∴

شاخ گل تو بر سر عنبر میزن
وز تیغ مسلمان سر کافر میزن

چون نای تو ام بگوش من در میدم
من دف تو ام بروی من خوش میزن

§

شب رفت ونرفت ای بت سیمین برمن
سودای مناجات غمت از سر من

خواب شب من تویی ونور روزم
نه روز ونه شب چون تو نباشی برمن

∴

شد کودکی ورفت جوانی ز جوان
روز پیری رسید برپر ز جهان

هر مهمان را سه روز باشد پیمان
ای خواجه سه روز شد تو برخیز بران

§

شمع ازلست عالم افروزی من
زان شاهد اعظمست پیروزی من

بی شاهد وبی شمع ازل چون باشم
آری چکنم چو این بود روزی من

∴

صورت همه مقبول تو هیولا میدان
تصویر گرش علت اولی میدان

لاهوت بناسوت فرو ناید لیک
ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

§

طبع تو چو سنگست ودلت چون آهن
وز آهن وسنگ جسته آتش سوی من

آتش چو در آتشست ای ماه ختن
خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

∴

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بریدن نتوان

علمی که بکنه تو رسیدن نتوان
زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

§

عید آمد وعیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیداست چنین در دو جهان

عید این بود وهزار عید ای دل وجان
کان گنج جهان بر آید از کنج نهان

∴

فرخ باشد جمال سلطان دیدن
جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسلهٔ عشق تو دیدم درخواب
یا رب چه بود خواب پریشان دیدن

§

گر دست بشد زکار پایی میزن
ور پای نماند هم نوایی میزن
گر نیست ترا بعقل رایی میزن
حاصل هر دم دم وفایی میزن

∴

گر کشته شوم برزم وبیکار تو من
آهی نکشم ز بیم آزار تو من
از زخم سر غمزهٔ خونخوار تو من
خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

§

گر شام وگر عراق وگر لورستان
روشن شده ز آنچهرهٔ چون نورستان
با منکر وبا نکیر همدستی کن
تا دست زنان رقص کند گورستان

∴

کس نیست بغیر ازو درین جمله جهان
نی زشت ونه نیکو ونه پیدا ونهان
هر تیر که جست جست ازان سخت کمان
هر نکته که هست جست از آن تنگ دهان

§

گل باغ نهانست ودرختان پنهان
صد سان بنماید او واو خود یکسان
بحریست محیط وبی حد وبی پایان
صد موج ز موج او درون صد جان

∴

ما کاهلگان عشق وپهلو بزمین
گر دست زمین را گرمش مرکب وزین
تا میبرد این خفتگکان را در خواب
اصحاب الکهف تا سوی علیین

§

ما زیبائیم خویش را زیبا کن
خو باما کن ز دیگران خودوا کن
ور میخواهی که کان گوهر باشی
دل را بگشا ودیده را دریا کن

∴

مجموع جهان عاشق یکپارهٔ من
چاره گر و چاره ساز و بیچارهٔ من
خورشید وفلك غلام سیارهٔ من
نظاره گر دوکون نظارهٔ من

§

مردان تو در دایرهٔ کن فیکون
دل نقطهٔ وحدتست از عرش فزون
گر در چینند نقطهٔ دردت زدرون
حالی شوی از دایرهٔ کون برون

∴

من کی خندم تا تونباشی خندان
جان بندهٔ آن خندهٔ بیکام ودهان
افسوس که خندهٔ ترا می بینند؟
و آن خندهٔ تو ز چشم خلقان پنهان

§

گر مشتاقی به پیش مشتاق نشین
روز وشب در حلقهٔ عشاق نشین
آنکاه چو این حلقه ربائی کردی
از خلق گذرکن بر خلاق نشین

∴

گفتم که بر حریف غمگین منشین
جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ در آمدی سوی خار مرو
جز با گل ویا سمین ونسرین منشین

§

گفتم مکن ابروت حسن خوت حسن
من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که بجایی تو هنوز ای همه فن
دزدی ودوو دست توهمی بندم من

∴

ما مرد سنائیم نه از بهر سه نان
مادست زنانیم نه از دستِ زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان
از بند جهانیم نه در بند جهان

§

ما زیبائیم خویش را زیبا کن
خوبا ما کن زدیگران خو وا کن
یکقطره مباش خویش را دریا کن
دریا خواهی تو قطرهٔ را لا کن

∴

معشوق من از همه نهانست بدان
بیرون زکمان هر گمانست بدان

در سینهٔ من چومه عیانست بدان
آمیخته در تنم چو جانست بدان

§

من بیرخ تو باده ندانم خوردن
بی دست تو من مهره ندانم بردن

از دور مرا رقص همیفرمایی
بی پردهٔ تو رقص ندانم کردن

⁂

من کاغذهای مصر وبغداد ای جان
کردم پر زآه وفریاد ای جان

یکساعت عشق صد جهان بیش ارزد
صد جان بفدای عاشقی باد ای جان

§

من عاشق عشق واوشده عاشق من
تن عاشق جان آمد وجان عاشق من

گه من آرم دو دست در گردن او
گه او کشدم چو دلربایان گردن

⁂

من بندهٔ مستی که بود دست زنان
دو رم زکسی که اوبود مستِ زنان

باری من خسته دل چنینم نه چنان
آلوده میا میان عشاق بمیان

§

من بینم آنرا که خودنمی بینم من
وز قند لبش نبات می چینم من

هر چند چو سین میان یاسینم من
باسین نهلد دمی که بنشینم من

⁂

نزدیك منی نظر مکن چون دوُران
تو شهد نگر بصورت زنبوران

ابلیس نهٔ بجان آدم بنگر
درکلهٔ او نظر مکن چون کوران

§

هنکام اجل چو جان بپرد ازد تن
مانند قبای کهنه اندازد تن

تن را که زخاکست دهد باز بخاك
وز نور قدیم خویش بر سازد تن

⁂

هر خانه که بیچراغ باشد ای جان
زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
هر کس که بطبل باز شد باز نشد
بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

§

هشدار که میروند هر سو غولان
با دانه ودام در شکار گولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد
عبرت گیرد ز حالت معزولان

٭

هر روز ز نو بیایی ای دلبر جان
سودای نوی در افکنی در سر جان
درده بپرده بهر سحر ساغر جان
ای تو پدر جان من وما در جان

§

هم خانه از آن اوست هم جامه ونان
هم جسم از آن اوست هم دیده وجان
وآن چیزدگر که نیست گفتن امکان
زیرا که زمان باید واخوان ومکان

٭

هر روز خوشست منزلی بسپردن
چون آب روان و فارغ از افسردن
دی رفت وحدیث دی چودی هم بگذشت
امروز حدیث تازه باید گفتن

§

هر مطرب کونیست ز دل دفترخوان
آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر چهره نهان کرد ز تو بیت وغزل
گر خط خوانی ز چهرهٔ ما بر خوان

٭

هم نور دل منی وهم راحت جان
هم فتنه بر انگیزی وهم فتنه نشان
ما را گویی چه داری از دوست نشان
ما را از دوست بی نشانیست نشان

§

هین شیوه کنان دو دیده رامی جنبان
تشویش همی فکن بدین فن بمیان
سررا بفن خواب فرومی انداز
هردم چوحوار وچوب گندم کوبان

٭

یا دلبر من باید و یا دل بر من
نی دلبر من باشد نی دل بر من
ای دلبر من مباش بی دل بر من
یکدلبر من به از دو صد دلبر من

§

یا رب چه‌دلست این‌وچه خودارد این
در جستن او چه جستجو دارد این
بر خاکدرش هر نفسی سر بنهد
خاکش گوید هزار رو دارد این

⁂

یا او حد باجمال یا جانمسن
ازعهدمن ای‌دوست مگر نادمسن
قد کنت تحبنی فقل تا جکسن
والیوم هجرتنی فقل سن کیمسن

حرف الواو

آن رهزن دل که پای کوبانم ازو
چون آینهٔ خیال خوبانم ازو
جا نیست که چون دست‌زنان می آید
یا رب یا رب چه می شود جانم ازو

⁂

آن لاله رخی که بارخ زردم ازو
و آن‌داروی دردی‌که همه‌دردم ازو
یکروز ببازار بری بر من زد
باور نکند کس که‌بری‌خوردم‌ازو

§

ای چرخ فلك پایهٔ پیروزهٔ تو
زنبیل جهان گدای در یوزهٔ تو
صد سال فلك خدمت خاك تو کند
نگذارد‌که باشد حق یکروزهٔ تو

⁂

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو
آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید
گرمی ترسی کار تو هم نیست برو

§

ای از دل وجان لطیفتر قالب تو
بسیار رهست از شکر تالب تو
عمریست که آفتاب ومه میگردد
روزان وشبان در آرزوی شب تو

⁂

ای جان جهان جان وجهان بندهٔ تو
شیرین شده عالم ز شکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید
در گردش روز کار مانندهٔ تو

§

ای جان وجهان جز تو کسی کیست بگو
بی جان وجهان جز تو کسی زیست بگو
من بد کنم وتو بد مکافات کنی
پس فرق میان من وتو چیست بگو

∴

از گنج قدم شدیم ویرانهٔ او
ز افسانهٔ او شدیم افسانهٔ او
آوخ که ز پیمان وز پیمانهٔ او
کس خانهٔ خود نداند از خانهٔ او

§

از شرم بمر دم که بزستم بیتو
بر خواستم از جان چو نشستم بیتو
از دست فراق تو بجستم بیتو
وز دست فراق خون گرستم بیتو

∴

از جان بشنیده ام نوای غم تو
نی خود جانهاست ذرهای غم تو
آن صورتها که در درون می تابد
تا بند چو ذره در هوای غم تو

§

آنکس که همیشه بادل دردم ازو
با سینهٔ ریش وبا رخ زردم ازو
امروز بناز او پری بر من زد
المنة لله که پری خوردم ازو

∴

آنشاه که هست عقل دیوانهٔ او
وز عشق دلم شد است همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من زآن تو ام
صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

§

آن شخص که رشك برد بر جامهٔ تو
یا رشك برد بر لب خود کامهٔ تو
یا رشك برد بر آن رخ فرخ تو
یا پر کرو فر رخ علامهٔ تو

∴

ای ساقیٔ جان برین خوش آواز برو
ساز از لیست هم برین ساز برو

ای باز چو طبل باز او بشنیدی
شه منتظر تست سبکتاز برو

§

ای عشرت نزدیك ز ما دور مشو
وز مجلس ما ملول ومهجور مشو

انگور عدم بدی شرابت کردند
واپس مروای شراب وا نگورمشو

∴

ای جان جهان بحق احسانت مرو
مستم مستم ز شیر پستانت مرو

اندر قفس شکر می افشان و مرو
ای طوطیٔ جان زین شکرستانت مرو

§

ای مشفق فرزند دو بیتی میگوی
هر دم جهة پند دو بیتی میگوی

در فرقت وپیوند دو بیتی میگوی
در عین غزل چند دو بیتی میگوی

∴

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو
وی وهم وخودی دردل شوریدهٔ تو

هیچی تو وهیچ را چنین چون گویی
به زین نتوان نشاند در دیدهٔ تو

§

ای آب ازین دیدهٔ بی خواب برو
وی آتش ازین سینهٔ پرتاب برو

وی جان چوتنی که مسکنت بودنماند
بی آبیٔ خود مجوی در آب برو

∴

ای بسته تو خواب ما بچشم جادو
آن آبحیات ونقل بی خوابان کو

کی بینم آب چون منم غرقهٔ جو
خود آب گرفتست مرا هرشش سو

§

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو
زین تفرقهٔ خویش چه میخواهی تو

یك لحظه که از حضور غائب گردی
آن لحظه بدان که مشرك راهی تو

∴

ای ماه چو ابر بس گر ستم بیتو
ور من بنشاط بنگر ستم بیتو
بر خاستم از جان چو نشستم بیتو
وز شرم بمردم چو بر ستم بیتو

§

ای عارف گوینده نوایی بر گو
یا قول درست یا خطایی بر گو
درهای گلستان و چمن را بگشا
چون بر لب مست ز اشنایی بر گو

⁂

ای بلبل مست بوستانی بر گو
مستی سرو راحت جانی بر گو
من مستم تعیین نتوانم کردن
ای جان و جهان هرچه توانی بر گو

§

با نا محرم حدیث اسرار مگو
با مردوران حکایت یار مگو
با مردم اغیار بجز اغیار مگو
با اشتر خار خوار جز خار مگو

⁂

بر آتش چون دیگ تو خود را میجو
میجوش تو خود بخود سر و بر هر سو
مقصود تو گوهرست بشتاب و بجو
زو جوش کنی پس بسوی گوهر رو

§

ترکی که دلم شاد کند خندهٔ او
دارد بغمم زلف پراکندهٔ او
بستد ز من او خطی بآزادی خویش
آورد خطی که من شدم بندهٔ او

⁂

چون پاك شد از خودی تو سینهٔ تو
خود بین گردی ز یار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتوانم دید
در یار نگر که اوست آینه تو

§

خواهی که مقیم وخوش شوی باما تو
از سر بنه آن وسوسه وغوغا تو
آنگه که چنان شوی که بودی بامن
آنگاه چنان شوم که بودم با تو

⁂

در اصل یکی بد است جان من وتو
پیدای من و تو ونهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو
بر خاست من و تو از میان من وتو

§

درها همه بسته اند الا در تو
تاره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم وعزت ونور افشانی
خورشید ومه وستارها چاکر تو

∴

دل در تو کمان بد برد دور از تو
آن نیز زضعف خودبرد دور ازتو
تلخی بدهان وهردمی صفرایی
خود بر تو شکر حسد برد دورازتو

§

در تختهٔ دل که من نگهبانم و تو
خطی بنبشته که من خوانم و تو
گفتی که بگویمت چو من مانم وتو
این نیز از آنهاست که من دانم وتو

∴

در چرخ نگنجد آنک شد لاغر تو
جان چاکر آن کسی که شد چاکر تو
انگشت گزان در آمدم از در تو
انگشت زنان برون شدم از بر تو

§

سر رشتهٔ شادیست هوای خوش تو
سر مایهٔ گرمیست مها آتش تو
هرگاه که خوشدلی سر خودبکشد
را مش کند آن زلف خوش سرکش تو

∴

داروی ملولی رخ ورخسارهٔ تو
وآن نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان نمکست در تو دانی نی چیست
از بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

§

در اصل یکی بداست جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو
خود از پی فهم گفتم آن من وتو
چون نیست من و تو درمیان من وتو

∴

در کوی خیال خود چه می پویی تو
وین دیده بخون دل چه می‌شویی تو

از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بی‌خبراز خویش چه می جویی تو

§

رشك آیدم از شانه وسنك دلجو
تا با تو چرا رود بکر ما به فرو

آن در سر زلف تو چرا آویزد
وین درکف پای تو چرا مالدرو

∴

زاندم که شنیده‌ام نوای غم تو
رقصان شده ام چو ذرهای غم تو

ای روشنی هوای عشق‌تو عیان
بیرون ز هواست این هوای غم تو

§

سر رشتهٔ شادیست خیال خوش تو
سر مایه گرمیست مها آتش تو

تا در دل من خیال روی تو نمود
یارب چه‌خوشست آن رخ مهوش تو

∴

سو کند بدان روی تو وهستی تو
کر میدانم نه از تو این پستی تو

مستی وتهی دستیت آورده بمن
من بندهٔ مستی وتهی دستی تو

§

صد داد همیر سد زبید ادی تو
در وهم چکونه آورم شادی تو

از بند گی تو سرو آزادی یافت
کل جامهٔ خود درید ز آزادی تو

∴

عشقست که کیمیای شرفست درو
ابریست که صد هزار برقست درو

در باطن من ذفر او دریائیست
کاین جملهٔ کائنات غرقست درو

§

عمرم یکبار زد کناری با تو
چون عمر گذشتنی است باری با تو

نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر
آن عمر که یافت او گذاری با تو

فرزانهٔ عشق را تو دیوانه مکو
هم خرقهٔ روح را تو بیکانه مکو

در یای محیط را تو پیمانه مکو
او داند نام خود تو افسانه مکو

§

گر عاقل و عالمی بعشق ابله شو
ور ماه فلك تویی چو خاك ره شو

با نیك و بد و پیر وجوان همره شد
فرزین وپیاده باش آنکه شه شو

*

کر جمله بر قند نکارا تو مرو
ای مونس و غمکسار مارا تو مرو

بر میکن ومی ده وهمی خند چوقند
ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

§

کر هیچ ترا میل سوی ماست بکو
ورنه که رهی عاشق و تنهاست بکو

کر هیچ مرا دردل تو جاست بکو
کر هست بکو نیست بکو راست بکو

*

کر رشك برد نبات بر خندهٔ تو
ور گردد شاه وپهلوان بندهٔ تو

چون قبلهٔ تو جیفهٔ دنیا آمد
مردی تو ومردمان پس کندهٔ تو

§

کر قدر کمال خویش بشنا ختمی
دامان خود از خاك بپردا ختمی

خالی و سبك بر آسمان تا ختمی
سر بر فلك نهم بر افرا ختمی

*

گفتم روزی که من بجانم با تو
دیکر نشدم بتا همانم با تو

لیکن دانم که هرچه بازم ببری
زان می بازم که تا بمانم با تو

§

که در دل مانشین چو اسرار ومرو
که بر سر ما نشین چو دستار ومرو

گفتی که چودل زود روم زود آیم
عشوه مده ای دلبر عیار مرو

*

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژندش توکنی
گردون سر افراشته صد بوسه وچه
هر روز بر آن پای که بندش بکنی

§

گفتا که کجا بود بتا خانهٔ تو
گفتا که دل خراب ویرانهٔ تو
من خورشیدم درون ویرانه روم
ای مست خراب باد کاشانهٔ تو

∴

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو
من بندهٔ آن پستهٔ خندیدهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرك اندیشد
آنکس که چو خضر گشت اوزندهٔ تو

§

ما چارهٔ عالمیم و بی چارهٔ تو
ما ناظر روح و روح نظارهٔ تو
خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو
مه پاره شده ز عشق مه پارهٔ تو

∴

مستم ز دو لعل شکرت ای مه رو
پستم ز قد صنو برت ای مه رو
رویم چو زراست در غم سیمبرت
وز دست مده تو این زرت ای مه رو

§

مردی یارا که بوی فقر آید ازو
دانند فقیران که چها زآید ازو
والله که سما وهرچه در کل سماست
یا بند نصیب وهر چه می یابد ازو

∴

هان ای تن خاکی سخن ازخاك مگو
جز قصهٔ آن آینهٔ پاك مگو
از خالق افلاك درونت صفتی است
جز از صفت خالق افلاك مگو

§

هر چند که قد بی بدل دارد سرو
پیش قد یارم چه محل دارد سرو
گه گه گوید که قد من چون قداوست
یارب چه دماغ با خلل دارد سرو

∴

حرف الهاء

اَلسَّكَرُ صار كاسدًا من شفتيه
والبدر تراه ساجدا بين يديه
بالحسن عليه كل شئٍ وافر
الا فمه فانه ضاق عليه

§

آمد بر من خيال جانان زبكه
در كف قدح باده كه بستان زبكه
در كش اين جام تا بپايان زبكه
سر مست در آميان مستان زبكه

∴

امروز بيا كه سخت آراستهٔ
گويى ز ميان حسن برخواستهٔ
بر چرخ برآو گوش را گوش بمال
در باغ درآ كه سرو پيراستهٔ

§

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ
كز اول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خورى ز دستت ندهم
زيرا كه بخون دل بدست آمدهٔ

∴

ان كان على العباد ما افواه
ما يذكرنا فكيف ما ينساه
قدران به القلوب والا فواه
قد احسن لا اله الا الله

§

اهوى قمرا سماه عيناه
ما شوش عزم خاطرى الا هو
روحى تلفت ومهجتى تهواه
قلبى ابدا يقول يا هو يا هو

∴

اى خورشيدى كه چهره افروختهٔ
از بر تو آن كمال آموختهٔ
از جملهٔ اختران كه افروخته اند
تو پيشترى كه بيشتر سوختهٔ

§

اى بى ادبانه من ز تو ناليده
غيرت بشنيده گوش من ماليده
جائى بروم ناله كنم وز ديده
آنجا كه نه دل بوى بردنى ديده

∴

ای آنکه بجان این جهانی زنده
شرمت بادا چرا چنانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

§

ای کورانرا بلطف ره بین کرده
ای گبرانرا پیشرو دین کرده
درویشانرا بملك خسرو کرده
ای خسرو را بردهٔ شیرین کرده

∴

ای روزالست ملك ودولت مانده
ای بنده ترا چوقل هو الله خوانده
چون روشنی روز درآ از در من
بین گردن من بسوی در کژ مانده

§

ای خواب مرا بسته ومدفون کرده
شبرا ومرا خیره ومجنون کرده
جان را بفسون گرم از سر برده
دل را بستم ز خانه بیرون کرده

∴

ای میر ملیحان و جهان شیء لله
وی راحت و آرامش جان شیء لله
ای آنکه بهر صبح به پیش رخ تو
میگوید خورشید جهان شی لله

§

ای آنکه تو جان بنده را جان شدهٔ
در ظلمت کفر شمع ایمان شدهٔ
اندر دل من ترانه گویان شدهٔ
وندر سر من چوباده رقصان شده

∴

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده
گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای
تا همچو خودی شنیدهٔ یا دیده

§

ای جان تو بر مقصران آشفته
همجان تو عذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم
برمن بد وجو چومست باشم خفته

∴

ای آنکه حریف بازی ما بدهٔ
این مجلس جانست چرا تن زدهٔ

چون سوسن وسرو ازغم آزادبدی
بندهٔ غم از آ نشدی که خواجه شدهٔ

§

ای آنکه تو بر فلك وطن داشتهٔ
خود را ز جهان پاك بنداشتهٔ

بر خاك تو نقش خویش بنگاشتهٔ
و آن چیز که اصل تست بگذاشتهٔ

∴

ای در طلب کشایی مرده
از وصل بزاده در جدایی مرده

ای برلب بحرتشنه در خواب‌شده
واندر سر کنج از گدایی مرده

§

آنی‌که وجود وعدمت اوست همه
سرمایه شادی وغمت اوست همه

تو دیده نداری که بدو در نگری
ور نی که ز سر تا قدمت اوست همه

∴

آن دم که رسی بگو هر نا سفته
سرها بهم آورده وسرها گفته

کهدان جهان زیاد شد آشفته
پیش‌توجوی چومست باشی خفته

§

آنکس که زدست شد برو دست منه
از باده چونیست شدتواش هست منه

زنجیر دریدن بر مرد ان سهلست
هر زنجیری براشتر مست منه

∴

این نیست ره وصل که بنداشتهٔ
این نیست جهان جان که بگذاشتهٔ

آن چشمهٔ خضر خورد ازو آب حیاب
اندر ره تست لیکن انباشتهٔ

§

درعشق خلاصهٔ جنون از من خواه
جان رفته وعقل سر نگون ازمن‌خواه

صد واقعهٔ روز فزون از من خواه
صد بادیه پر آتش وخون از من‌خواه

∴

ای دوست که دل زدوست بر داشتهٔ
نیکوست که دل ز دوست بر داشتهٔ

از شادیها همی نکنجد دشمن
در پوست که دل ز دوست برداشتهٔ

§

ای عشرت نیست گشته هستك شدهٔ
وی زاهد پیر بت پرستك شدهٔ

غم نیست اگر چه تنکدستك شدهٔ
از کوزهٔ سر فراخ مستك شدهٔ

∴

ای آنکه بجز شادی وجز نورنهٔ
چون نعره زنم که از برم دورنهٔ

هر چند نمکهای جهان از لب تست
لیکن چکنم چو اندرین شورنهٔ

§

ای آنکه مرا بلطف بنواختهٔ
در دفع کنون بهانه ساختهٔ

گر با همکان عشق چنین باختهٔ
پس قیمت هیچ دوست نشناختهٔ

∴

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
کاین دمدمه‌میخورد زمن‌هرکه‌ومه

جان و سر تو که دم کنم پیش توزه
تز دمدمهٔ گرم کنم آب گره

§

ای بر نمك خلق تو نانی بزده
بر مرکب تو داغ ونشانی بزده

حیفست که سوی کان رود آن برسیم
پنهان چون جان و بر جهانی بزده

∴

ای آنکه رخت چو آتش افروختهٔ
تاکی سوزی که صدر هم سوختهٔ

گویی بر خم چشم چه بر دوختهٔ
نی نی تو مرا چنین نیاموختهٔ

§

خوش خوش صنما تازه رخان آمدهٔ
خندان بدولب لعل گزان آمدهٔ

آتروز دلم ز سینه بردی بس نیست
کامروز دگر بقصد جان آمدهٔ

∴

ای پارسی وتازی تو پوشیده
جان دیده قدح شراب نا نوشیده
دریا باید ز فضل حق جوشیده
پیدا باید کفایت کوشیده

§

باز آمد یار با دلی چون خاره
وز خارهٔ او این دل من صد پاره
در مجلس من بودم وعشقش چون چنك
اندر زده چنك در من بی چاره

∴

بیکانه شدم ز صحبت بیکانه
بشنو سخن راست ازین دیوانه
صدخانه پر ازشهد کنی چون زنبور
گر زانك جدا کنی از ایشان خانه

§

بازیچهٔ قدرت خدایم همه
اوراست توانگری گدایم همه
بر یکدگر این زیادتی جستن چیست
آخر زدر یکی سرایم همه

∴

بیگاه شد ودل نرهید از ناله
روزی نتوان گفت غم صد ساله
ای جان وجهان غصهٔ بیگاه شدن
آنکس داند که گم شدش گو ساله

§

بفروخت مرا یاربیك دست تره
باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیکو مثلی زده‌ست صاحب شجره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

∴

تاروی ترا بدیدم ای بت ناکاه
سرگشته شدم زعشق گم کردم راه
روزی بینی درغم عشقت ای ماه
گویند همی فلان که انا لله

§

تو توبه مکن که من شکستم توبه
هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار وهزار بار بستم توبه
خون میگرید ز دست دستم توبه

∴

تو آبی وما جمله گیاهیم همه
تو شاهی وما جمله گداییم همه
گوینده توبی وما صداییم همه
جوینده توبی چرا نیاییم همه

§

تو میخندی بهانهٔ یافتهٔ
در خانهٔ خود دام و دغل باختهٔ
ای چشم فراز کرده چون مظلومان
در حیله ومکر موی بشکافتهٔ

∴

جانیست غذای او غم واندیشه
جانی دگر است همچو شیر بیشه
اندیشه چو تیشه است زینسو منشین
هان تا نزنی تو پای خود بر تیشه

§

جانم ز طرب چون شکر انباشتهٔ
چون برگ گل اندر شکرم داشتهٔ
امروز مرا خنده فرو می گیرد
تا در دهنم چه خنده ها کاشتهٔ

∴

در بند گیت حلقه بگوشیم ای شاه
در چاکریت بجان بکوشیم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم
تو شیری ومن سیاه گوشم ای شاه

§

دی از سر سودای تو من شوریده
رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو
جز آب روان نیامد اندر دیده

∴

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که هست مه همخانه
من مستم ومه عاشق وشب دیوانه

§

در باغ درآ با گل اگر خار نهٔ
پیش آ بموافقت گر اغیار نهٔ
چون زهر مدار روی اگر مار نهٔ
این نقش بخوان چو نقش دیوار نهٔ

∴

زلفِ تو که یکروزم از و روشن نه
با خاك-در آو رد سرو با من نه

با هر چه‌در آرد سر از وزنده‌شود
کانجا همه جانست سراسر تن نه

§

روی تو نماز آمد وچشمت روزه
وین هر دو کنند از لبت در یوزه

جرمی کردم مگر که من مست بدم
آب تو بخوردم و شکستم کوزه

⁂

سه چیز ز من بیردهٔ بگزیده
صبرازدل‌ورنك‌ازرخ وخواب ازدیده

چابك دستی که دست وبازوت‌درست
تصویر عقول چون ز تونازائیده

§

صاحب نظر انراست تحیر پیشه
مر کورانرا تفکر واندیشه

صد شاخ خوش ازغیب‌کل‌افشان‌برتو
بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

⁂

عشق غلب القلب وقد صلو به
حتی فی القلب بما جار به

القلب کطیر حفض الریش به
عشق نتف الریش وقد طار به

§

فصلیست چووصل‌دوست فرخنده‌شده
از مردن تن چراغ دل‌زنده شده

از خندهٔ برف ابردرگریه شده
وز گریهٔ ابر باغ در خنده شده

⁂

گر آب دهی نهال خود کاشتهٔ
ور پست کنی مراتو بر داشتهٔ

خاکی بودم بزیر پاهای خسان
همچون فلکم مها بر افراشتهٔ

§

گنجیست نهاده در زمین پوشیده
از ملت کفر واهل دین پوشیده

دیدیم که عشقست یقین پوشیده
گشتیم برهنه از چنین پوشیده

⁂

گیر ای دل من عنـان آن شاهنشاه
امشب بر من قنق شو ابروت چوماه

ور گوید فردا مشنو زود بگو
لا حـول ولا قـوة الا بالله

§

گر با همهٔ چو بی منی بی همـهٔ
ور بی همـهٔ چو با منی با همـهٔ

در بند همه مباش وتو خودهمه باش
آدم داری که سـخرهٔ دمـدمهٔ

∴

گفتم چکنم گفت که ای بیچـاره
جمله چکنم بسـازم آن یکباره

ور خود چکنم زنان شوی آواره
آنجا بروی که بودهٔ همـواره

§

گفتم که تویی می ومنم پیمـانه
من مرده ام و تو جانی و جانانه

اکنون بگشا در وفا گفت خموش
دیوانه کسی رها کنـد در خانه

∴

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه
زنجیر ترا بخـواب بینم یانه

گفتا که خمش چند از این افسانه
دیوانه وخواب خه خه ای فرزانه

§

لطفی که مرا شبانه بنواختـهٔ
امروز چوزلف خود پس انداختهٔ

چشم توزمی مست ومن از چشم تومست
زان مست بدین مست نپرداختـهٔ

∴

میدان فراخ ومرد میـدانی نه
احوال جهـان چنانکه میدانی نه

ظاهرشـان با ولیـا می ماند
در باطنشـان بوی مسلمانی نه

§

ما مردانیم نشسته بر تنـك دره
مایم که شـیر وکرك بر ما کذره

با فقر وصفا بهم در آمیخته ایم
چوندرگه ارتضاع آن میش وبره

∴

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه
تا روزه کند ترا حق در یوزه
آب حیوان خنك کند دلسوزه
این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

§

من میگویم که گشت بیگاه ای ماه
میگوید ماه نا گهانی بیگاه
ماهی که ز خورشید اگر برگردد
در حال شود همچو شب تیره سیاه

∴

میخوردم باده با بت آشفته
خوابم بر بود حال دل ناگفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

§

هر چند درین پرده اسیرید همه
زین پرده برون روید امیرید همه
آن آب حیات خلق را میگوید
بر ساحل جوی ما بمیرید همه

∴

هم آینه ایم وهم لقائیم همه
سرمست پیالهٔ بقائیم همه
هم دافع رنج وهم شفائیم همه
هم آب حیات وهم سقائیم همه

§

هین نوبت صبر آمد وماه روزه
روزی دو مگو ز کاسه وازکوزه
بر خوان فلك گردپی در یوزه
تا پنبهٔ جان باز رهد از غوزه

∴

یا رب تو یکی یار جفا کارش ده
یکدلبر بد خوی جگر خوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده وعشقش ده وبسیارش ده

§

یا رب تو مرا بنفس طناز مده
با هر چه جز از تست مرا ساز مده
من در توهمی گریزم ازفتنهٔ خویش
من آن تو ام مرا بمن باز مده

∴

یمتاز الارض وهو من مشیته
کی یقتل عاشقیه من حسرته

ماتم سوی انك فی الحب له
ارض لعلی یفوز من نظرته

حرف الیاء

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی

نقاش ازل نقش کند هر طرفی
از بهر قرار دل من تبریزی

∴

احوال من زار حزین میپرسی
زین بیش مپرس اگر چنین میپرسی

من در غم تو دامن دل چاك زدم
وآنگاه مرا بآستین میپرسی

§

از آب وگلی نیست بنای چو توبی
یا رب که چها کرد برای چوتوبی

گر نعره زنانی تو برای چو ویی
لیک کنانست بهای چو توبی

∴

از شادی تو پرست شهروادی
ای روی زمین وآسمانرا شادی

کس را گلهٔ نیست ز تو جز غم را
کز غم همه را بدادهٔ آزادی

§

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی
بر تو زند آفتاب ورنجور شوی

پیش وپس عاشقان چو سایه میدو
تا چون مه وآفتاب پر نور شوی

∴

از گل قفص هدهد جانها توکنی
بر خاك سیه شکر فشانها توکنی

آنرا که چنین سرمه کشی اوداند
کانها ز تو آید وچنانها توکنی

§

از دیدهٔ گز دلبر رعنارا چه
وز بدنامی عاشق شیدارا چه

مادر ره عشق چست وچالاك شویم
ور زانکه خری لنك شود مارا چه

∴

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی
وز صحبت کبریت تو آتش گردی

تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

§

از کم خوردن زیرك وهشیار شوی
وز پر خوردن ابله وبیکار شوی

پرخواریٔ تو جمله زپرخواری تست
کم خوارشوی اگر تو کمخوارشوی

∴

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی
وز خود زسرسخن فروشی نرهی

زین هردو اکرسخت نکوشی نرهی
ازخلق وزخود جز بخموشی نرهی

§

استادم را بگفتم اندر مستی
کآگاهم کن ز نیستی وهستی

او داد مرا جواب وگفتا که برو
گر رنج ز خلق دور داری رستی

∴

امشب برو ای خواب اگر بنشینی
از آتش دل سزای ثقلت بینی

ای عقل برو که تو سخن می چینی
ای عشق بیا که سخت با تمکینی

§

آنی که تودر صومعه مستم داری
درکعبه نشسته بت پرستم داری

بر نیك وبد تو مرا دستی نیست
در دست تو ام تا بچه دستم داری

∴

آن میوه تویی که نادر ایامی
بتوان خوردن هزار من در خامی

بر ما مپسند هجر و دشمن کامی
کاخر بتو باز گردد این بد نامی

§

اندر دل من مهـا دلفروز توئی
یاران هستند لیك دلسوز توئی

شادند جهانیان بنوروز و بعید
عید من و نوروز من امروز تویی

∴

اندر ره‌حق چو چست وچالاك شوی
نور فلکی باز بافلاك شوی
عرشست نشیمن تو شرمت نایِد
چونسایه مقیم خطهٔ خاك شوی

§

ای داده مرا چو عشق خود بیداری
وی شمع میان این جهان تاری
من چنگم و تو زخمه‌فرو نگذاری
وانکه گویی بسست تا کی زاری

∴

ای دام هزار فتنه وطراری
یا رب که چه فتنها که درسرداری
ای آب‌حیات اکرجهان سنك‌شود
والله که چو آسیاش در چرخ آری

§

ای آنکه بکوی یار ما افتادی
آن روی بدیدی بقفا افتادی
بر دیدن روی او چونیروت نبود
در حلقهٔ لولیان چرا افتادی

∴

ای داده مرابخواب در بیداری
آسان شده در دلم همه دشواری
از ظلمت‌جهل و کفر رستم‌باری
چون‌دانستم که عالم الاسراری

§

ای عشق تو عین عالم حیرانی
سرمایهٔ سودای تو سر گردانی
حال دل من سوخته تا کی پرسی
چون میدانم که به زمن می دانی

∴

ای‌دوست‌ز من طمع‌مکن غم‌خواری
جز مستی وجز شنکی و جز خماری
ماراچو خدا برای این آورده است
خصم خردیم و دشمن هشیاری

§

ای دل تو ودرد او اگر تو مردی
جان‌بندهٔ تست گر توصاحب دردی
صد دولت صاف را بیکجو نخری
گریك‌دردی زدست دردش خوردی

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی
این عالم کهنه آن ندارد بیتو
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

§

ای در دل من نشسته بگشاده دری
جز تو دگری نجویم و کو دگری
با هر که ز دل دادزدم دفعی گفت
تو دفع مده که نیست از تو گذری

∴

ای بر ز جفا چند کنی طراری
پنهان چکنی آنچه بباطن داری
بیرون و درون هزار مشرب داری
فریاد کنان همه که جو میکاری

§

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

∴

ای ماه بر آمدی و تابان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
چون جان ز دو چشم خلق پنهان گشتی

§

ای شادیرا ز تو هزاران شادی
وز تو بخرابات هزار آبادی
وآن سرو چمن را که کمین بندهٔ تست
از خدمتت آزادی و صد آزادی

∴

ای نقش عجب که با دلم هم نفسی
من بندهٔ آن صبح که خندان برسی
ای درد دل شب چو روز آخر چه کسی
هم شحنهٔ دزد و خواجه و هم عسسی

§

ای گل تو ز لطف گلستان می خندی
یا از دم عشق بلبلان می خندی
یا در رخ معشوق نهان می خندی
چیزیت بدو ماند از آن می خندی

∴

ای خواجه زهر خیال پر باد شوی
وز هیچ ترش گردی ودلشاد شوی

دیدم که در آتشی و بگذاشتمت
تا پخته وتا زیرك واستاد شوی

§

ای نرگس بی‌چشم ودهن حیرانی
در روی عروسان چمن حیرانی

نی با غلطم تو با عروسان چمن
اندرسر پوشیدهٔ من حیرانی

∴

ای آنکه ز خاك تیره نطعی سازی
هر لحظه برو نقش دگر اندازی

گه مات کنی وگه بداری قایم
احسنت زهی صنعت با خود بازی

§

ای ماه اگر چه روشن وپر نوری
از روشنی روی بت من دوری

وی نرگس اگر چه تازه ومخموری
دو چشم بتم ندیدهٔ معذوری

∴

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی

این عالم کهنه آن ندارد بی تو
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

§

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
فریاد ز عاشقی وبی آرامی

ای دوست منم اسیر دشمن کامی
اخر بتو باز گردد این بد نامی

∴

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
در خرمن مه فتاده مه می طلبی

در چاه زنخدان چنین یوسف حسن
خود دلو تویی یوسف وچه می طلبی

§

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی
وین باز طلب شکار گیرد روزی

می آید ومیرود خیالش بر تو
تا چند رود قرار گیرد روزی

∴

با خندهٔ بربسته چرا خور سندی
چون گل باید که بی تکلف خندی

فرقست میان عشق کز جان خیزد
تا آنکه بریسمانش برخودبندی

§

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
از دل بگریزم ار از آن بگریزی

تو تیری وما همچو کانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

∴

از عشق ازل ترانه گویان گشتی
وز حیرت عشق گول ونادان گشتی

از بس که بمردی زغمش جان بردی
وز بس که بگفتی غم آن آن کشتی

§

از رنج وملال ما چه فریاد کنی
آن به که بشکر وصل را شاد کنی

از ما چه گریزی وچرا داد کنی
ز ان ترس که وصل را بسی یاد کنی

∴

اسرار شنو ز طوطیٔ ربانی
طوطی بچهٔ زبان طوطی دانی

در مرغ وقفص خیره چرا میمانی
بشکن قفص ای مرغ گزان مرغانی

§

افتاد مرا بابت من گفتاری
گفتم که زمن سیرشدی گفت آری

گفتا بده آن چیز که زی اول اوست
گفتم دویمش چیست بگو گفت آری

∴

امشب متم ویکی حریفی چو منی
بر ساخته مجلسی برسم چمنی

جام می ونقل وشمع ومطرب همه هست
ای کاش تومی بودی واینها همه نی

§

امشب که فتادهٔ بچنگال رهی
بسیار طی ولیك دشوار رهی

والله نرهی ز بنده ای سرو سهی
تا سینه بدین دل خرابم تهی

∴

امروز مرا سخت پریشان کردی
پوشیدهٔ خویش را تو عریان کردی

من دوش حریف تو نگشتم ازخواب
خوردی ونصیب بنده پنهان کردی

§

آمد بر من دوش مه یغمایی
گفتم که برو که امشب اینجا نایی

میرفت وهمیگفت زهی سودایی
دولت بدر آمده است در نگشایی

∴

آن روی ترش نگر چو قند ستانی
وآن چشم خوشش نگر چو هندستانی

پیش قد او صف زده سروستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی

§

آنروز که دیوانه سر وسودایی
در سلسلهٔ دولتیان می آیی

امروز از آن سلسله چون محرومی
کامروز تو عاقلی وکار افزایی

∴

آنی که بر دل شد کان دیر آیی
وانگاه چو آیی نفسی سیر آیی

گاه آهو و گه بصورت شیر آیی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آیی

§

ای روی ترا پیشهٔ جان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی

دانی که نداری بجهان گنجایی
در غیب بجسیدی و بیرون نایی

∴

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی

کس نیست بجز توام همه هر دوجهان
جز آنکه بخشیش باکرام رسی

§

آنخوش باشد که صاحب تمیزی
بی آنک بگویند بگوید چیزی

بی گفت وتقاضا بدهد مهمانرا
ترونده خوش ز صاحب پالیزی

∴

آنرا که نکرد زهر سود ای ساقی
آن زهر نبود می نمود ای ساقی
چون بود رونده شد نبود ای ساقی
می‌ها نوشد زبحر جود ای ساقی

§

ای بادسحر بگوی آن سلسلهٔ موی
احوال دلم بگوی اگر باشد روی
ور زانك بر آب دل نباشد دلجوی
زنهار مرا ندیدهٔ هیچ مگوی

.:.

آن ظلم رسیدهٔ که دادش دادی
وآنغمزدهٔ که جام شادش دادی
آن بادهٔ اولین فراموشش شد
کر باز نمی دهی چه یادش دادی

§

آن چیز که هست درسبد میدانی
از سرّ سبد تا بابد میدانی
هم روز بگویم بشبم یاد آید
شب نیز بگویم که تو خود میدانی

.:.

آنی که بصد شفاعت وصد زاری
بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
کر آب دهی مرا کر آتش باری
سلطان ولایتی وفرمانداری

§

ای دشمن جان وجان شیرین که تویی
نور موسی وطور سینین که تویی
وی دوست که زهرهٔ جهانرا هرکز
تا نام برد از تو بتعیین که تویی

.:.

ای آنکه ره گریز می اندیشی
تو پنداری که بر مراد خویشی
شه میکشدت مجوی از شه پیشی
یکسان نبود شهنشه ودرویشی

§

ای کمتر مهمانیت آب کرمی
کز لذت او مست شود بیشرمی
ای خالق گردون بخودم مهمان کن
گردون بکجا برد بآب کرمی

.:.

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی

ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

§

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
ز ان حالت پر جوش بیادم دادی

آن رحمت را کجا فراموش کنم
کز گنج فراموش بیادم دادی

∴

ای نور دل ودیده وجانم چونی
وی آرزوی هر دو جهانم چونی

من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
تو بیرخ زرد من ندانم چونی

§

ای آنکه مرا بستهٔ صد دام کنی
گویی که برو در شب پیغام کنی

گر من بروم تو با که آرام کنی
همنام من ای دوست کرا نام کنی

∴

ای آنکه غلام خسرو شیرینی
زنهار بنزد زاهدان ننشینی

پیوسته حریف عشق وگرمی میباش
تا عاشق گرم از تو برد عینی

§

ای آنکه ز حال بندکان میدانی
چشمی و چراغ در شب ظلمانی

باز دل ما را که تو می پرانی
آخر تو ندانی که تواش میخوانی

∴

ای شاخ کلی که از صبا میرنجی
ور ز آنکه کلی توپس چرا میرنجی

آخر نه صبا مشاطهٔ کل باشد
این طرفه که از لطف خدا میرنجی

§

ای دوست بهر سخن درجنك زنی
صد تیر جفا بر تن دلتك زنی

درچشم تومن مسم دکرکس زرسرخ
فردا بنمایت چو بر سنك زنی

∴

ای باطل از حق گریزی چه کنی
وی زهر بجز تلخی وتیزی چه کنی
عشق آب حیات آمد ومنکر چوخری
ای خر تو در آب در تمیزی چه کنی

§

ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی
تا ساز شوی باز دمی ساز کنی
زان میترسم که در جفا باز کنی
مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

∴

ای دل چه‌حدیث وماجرا می‌جویی
من با توام ای دل توکرا می‌جویی
ور زآنکه ندیدهٔ که را می‌جویی
ور ز آنکه بدیدهٔ چرا می‌جویی

§

ای آنکه نظر بطعنه می اندازی
بشناس دمی تو بازی ار جان بازی
ای جان غریب درجهان می‌سازی
روزی دو فتاد مر غزی بارازی

∴

ای دوست بحق آنکه جانرا جانی
چون نامهٔ من بتو رسد بر خوانی
از بو العجبی نامهٔ من ندرانی
چون حال دل خراب من میدانی

§

ای آنکه طبیب دز دهای مائی
این درد ز حد رفت چه میفرمایی
زان مرهما گر هزار معجون داری
من جان نبرم تا تورخی ننمایی

∴

ای دل هر دم چو خاك بر باد شوی
جان بر کف غم نهی ودلشاد شوی
این بار در آتشی وبگذاشتمت
باشد که درین واقعه استاد شوی

§

ای صاف که می شوی چنین میگردی
بنشین ومگرد اگر چنین می گردی
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده
تو بر قدم باز پسین می گردی

∴

ای ترك چرا بزلف چون هندویی
رومی رخ وزنگی خط وپرچین مویی

نتوان دل خود را بخطا گم کردن
ترسم که تو ترکی و بترکی گویی

§

ای بانك رباب از کجا می آیی
پر آتش وپر فتنه وپر غوغایی

جاسوس دلی وپیك آنصحرایی
اسرار دلست هر چه میفرمایی

⁂

ای باد سحر تو از سر نیکویی
شاید که حکایتم بدآنمه گویی

نی نی غلطم گرت بدومره بودی
پس گرد جهان دگر کرا می جویی

§

ای دل چو وصال یار دیدی حالی
در پای غمش بمیر تا کی نالی

شرطست چو آفتاب رخ بنماید
گر شمع نمیرد بکشندش حالی

⁂

ای یار گرفته وشراب آمیزی
بر خیزد رستخیز چون بر خیزی

میریز شراب را که خوش میریزی
عقلا چو چنین شدی چه روبگریزی

§

ای موسی ما بطور سینا رفتی
وز ظاهر ما وباطن ما رفتی

تو سرد نگشته ازان گرمیها
چونسرد شوی که سوی گرما رفتی

⁂

ای آتش بخت سوی گردون رفتی
وی آب حیات سوی جیحون رفتی

با تو گفتم که بیدلم من بیدل
بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

§

ای آنکه مراد هر زبان میدانی
ور ز آنکه ببندند دهان میدانی

ور جان ودلم نهان شود زیر زمین
شاداست روانم که روان میدانی

⁂

ای دیده تو از گریه زبون می‌نشوی
ای دل تو ازین واقعه خون می‌نشوی
ای جان چو بلب رسیدی ازقالب من
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

§

ای چون علم سپید درصحرایی
ای رحمت در رسیده از بالایی
من در هوس تو میپزم حلوایی
حلوا بشکر بصورت سودایی

°°°

ای ابر که توجهان خورشیدانی
کاری مقلوب میکنی نادانی
از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی
بس گریه نصیب ماست تو گریانی

§

ای باغ خدا که بر بت و بر حوری
ازچشم خلایق این چنین چون دوری
ای دل نچشیدهٔ می منصوری
گر منکر آن باغ شوی معذوری

°°°

ای هیزم تر خشك نگردی روزی
تا در تو فتد ز آتش دل سوزی
تا خرقهٔ تن‌دری تو بیدل سوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

§

ای چون علم بلند در صحرایی
وی چون شکر شگرف در حلوایی
زان میترسم که بدرك و بدرایی
در مغز تو افکند دگر سودایی

°°°

ای بر ز جفا چند ازین طراری
ظاهر نکنی آنچه بباطن داری
گر سر ز خط وفای من بر داری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

§

ای خوا جه چرا بی بر وبالم کردی
بر بوی ثواب در وبالم کردی
از تو بره‌ای چو [illegible] دیدم من
از بهر چه جرم در جوالم کردی

°°°

ای گوی زنخ زلف چو چوکان داری
ابروی چو قوس و تیر مژکان داری

خورشید جبین وچهره چون مه داری
میگون لبی و چشم چو مستان داری

§

ای آنکه صلیب دار و هم ترسائی
پیوسته بنیو زلف عنبر سائی

لب بر لب من ببوسه کمتر سائی
نائی بر من چو آیی باترس آئی

∴

ای ساقی از آن باده که اول دادی
رطلی دو در انداز وبیفزا شادی

یا چاشنیٔ از آن نبایست نمود
یا مست وخراب کن چو سر بگشادی

§

ای ساقی جان که سرو سیم اندامی
آرام دل خستهٔ بی آرامی

مستان تو امروز همه نخورند
آخر بتو باز گردد این بد نامی

∴

ای روی ترا پیشهٔ جان آرایی
وی زلف ترا قاعده عنبر سایی

آن سلسلهٔ سحر ترا آن شاید
کش میکزی ومیکنی و می خایی

§

ای باده تو شاهی که همه داد کنی
صد بنده بیك صبوح آزاد کنی

چشم بتو روشنست همچون خورشید
هم در تو گریزم که توام شاد کنی

∴

ای دل تو بدین مفلسی ورسوایی
انصاف بده که عشق را چون شایی

عشق آتش تیزاست وترا آبی نه
خاکت بر سر چه باد می پیمایی

§

این عرصه که عرض آن ندارد طولی
بگذار عمارتش بهر مجهولی

پولیست جهان که قیمتش نیم جوی
یاهست رباطی که نیرزد پولی

∴

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفا میداری
شبخیزی و نور چهره و زردی روی
سوز دل و اشك دیده و بیداری

§

ای در دل هر کسی زمهرت تابی
وی از تو تفرعی بهر محرابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

∴

بایار بگلزار شدم رهگذری
برگل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا
رخسار من اینجاو تو برگل نگری

§

بادل گفتم که ای دل از نادانی
محروم زخدمت شدهٔ میدانی
دل گفت مرا سخن غلط میخوانی
من لازم خدمتم تو سرگردانی

∴

باز هره و با ماه اگر انبازی
روخانه زماه ساز اگر میسازی
با می که بیك لگد فروخو اهد شد
آن به که لگد زنی فرود اندازی

§

بانا اهلان اگر چو جانی باشی
مارا چه زیان تو در زیانی باشی
گیرم که تو معشوق جهانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

∴

باصورت دین صورت زردشت کشی
چون خر نخوری نبات برپشت کشی
گر آینه زشتی تو انماید
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

§

با بیخبران اگر نشستی فردی
باهشیاران اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو زر درکوره
از کوره اگر برون شوی افسردی

∴

بامن ترشست روی یارم قدری
شیرین ترازآن ترش ندیدم شکری

بیزار شود شکر زشیرینی خویش
کرزان شکر ترش بیابد خبری

§

برکارگذشته بین که حسرت نخوری
صوفی باشی ونام ماضی نبری

ابن الوقتی جوانی و در پیری
تاقوت نکردد این دم ماحضری

∴

برآن باشی چودر صف یارانی
برتی باشی سقط چوبی ایشانی

تا برآنی تو حاکمی بر سرآن
چون برکشتی زباد سر کردانی

§

بالا شجری لب شکری دل حجری
کلروی بتی سیمبری رشك پری

چون برکذری و زنکری دل ببری
چشمت مرسادسخت زیباصوری

∴

بر خیز و بنزدآن نکو نام درآی
در صحبت آن یار دلارام درآی

زیندام برون جه ودران دام درآی
از در اگرت براندازبام درآی

§

برظلمت شب نیزهٔ مهتاب زدی
میخفت خرد بر رخ او آب زدی

دادی همه را بوعده خواب خرکوش
وزتیغ فراق کردن خواب زدی

∴

بر کلشن یارم کذری بایستی
بر چهرهٔ او یکنظری بایستی

در بیخبری کوی زمیدان بردی
از بیخبری ها خبری بایستی

§

بنمای بمن رخت بکن مرد میٔ
تالاف زنم که دیده ام خرمیٔ

ای جان جهان از توجه باشد کمیٔ
کر دیدن تو شاد شود آدمیٔ

∴

پیش آی خیال او که شوری داری
بر دیدهٔ من نشین که نوری داری
درطالع خود ز زهره سوری داری
در سینه چوداوٌد زبوری داری

§

بی‌نام ونشان چون دل وجانم کردی
بیکیف طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست
بی‌جا وروان همچو روانم کردی

∴

بیخود باشی هزار رحمت بینی
باخود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن
گر شانه کنی سزای سبلت بینی

§

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خداوند کریمست ورحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

∴

باقلاشان چو در نهادی پایی
در عشق چوبخت جان توسودایی
رنجه مشو و بهیچ جایی مگریز
میدان که ازین سپس نگنجی جایی

§

بو برد ز تو وگل معطر نی نی
با دیدنت آفتاب واختر نی نی
گویی که شبیست سوی روزن بنگر
گر تو بروی شبست گویی نی نی

∴

پیوسته مهاعزم سفر میداری
چونچرخ مرا زیرو زبر میداری
شیری ومنم شکار در پنجهٔ تو
دل خوردهٔ و قصد جگر میداری

§

بیچاره دلا سجنجل هر اثری
گر سرکشی از صفاتو بادردسری
ای آینه که قابل خیر وشری
زان عکس تراچه‌غم که تو بیخبری

∴

بی آتش عشق تو نخوردم آبی
بی نقش خیال تو ندیدم خوابی

درآبی کوست چون شراب نابی
می نالم و میگردم چون دولابی

§

بیرون نگری صورت انسان بینی
خلق عجب از روم وخراسان بینی

فرمود که ار جی رجوع این باشد
بنگر بدرون که بحر انسان بینی

∴

تا هشیاری بطمع مستی نرسی
تاتن ندهی بجان پرستی نرسی

تا درغم عشق دوست چون آتش وآب
ازخود نشوی نیست بهستی نرسی

§

تا خاك قدوم هر مقدّم نشوی
سالار سپاه نقش وآدم نشوی

تا از من ومای خود مسلم نشوی
با این ملکان محرم و همدم نشوی

∴

توبه کردم ز شور و بخویشتنی
عشقت بشنید از من این ممتحنی

از هیزم توبه برمن آتش بفروخت
میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی

§

تو دوش چه خواب دیدهٔ میدانی
نی دانش آن نیست بدین آسانی

وز دست وتن توکاله پنهان کرداست
ای شحنه چراش رو نمیرنجانی

∴

تو عاشق روی آن پری زاد شوی
وآنکه هر دم چو خاك بر بادشوی

دانم که در آتشی وبگذاشتمت
باشد که درین واقعه استاد شوی

§

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی
تا جان ندهی بوصل جانان نرسی

تا همچو خلیل اندر آتش نروی
چون خضر بسر چشمهٔ حیوان نرسی

∴

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
این نکته و رمز اگر بدانی دانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

§

تقصیر نگرد عشق درخماری
تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
ازخود گله کن اگرخماری‌داری
گرخشت بآسیا بری خاك آری

.:.

تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچه از تو توانسته همین کالبداست
یك مزبله گومباش چند اندیشی

§

تو آب نهٔ خاك نهٔ تو دگری
بیرون زجهان آب وگل درسفری
قالب جویست وجان درو آب حیات
آنجا که تویی ازین دوهم بیخبری

.:.

تو سیر شدی من نشدم زین مستی
من نیست شدم تو آنچه‌هستی‌هستی
تا آب ز ناو آسیا میریزد
میگردد سنك و میزند در پستی

§

جان دید ز جانان ازل دمسازی
میخواهد کز من ببرد هم بازی
این بازیها که‌جان برون آورداست
ما را بخورد تمام بازی بازی

.:.

جانم دارد ز عشق جان افزایی
از سوداها لطیفتر سودایی
وز شهر تنم‌چولولیان آواره است
هر روز بمنزلی وهر شب جایی

§

جانا ز تو بیزار شدم نی نی نی
با جز تو دگریار شوم نی نی نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم
سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

.:.

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
مقصود ازین عمر خرابم تو بسی

من میدانم که چون بخواهم رفتن
گویند چه کردهٔ جوابم تو بسی

§

چون ممکن آن نیست که از ما برهی
با حیله کنی ز حیلهٔ ما بجهی

یا باز خری تو خویش و مالی بدهی
آن به که دگر سرنکشی سر بنهی

∴

چون کار مسافران دنیم کردی
حمال امانت یقینم کردی

گفتم که ضعیفم و گرانست این بار
ز ورم دادی و آهنینم کردی

§

چونست بدرد دیگران در مانی
چون نوبت درد ما رسد در مانی

من صبر کنم تا ز همه وامانی
آبی بر ما چو حلقه بر در مانی

∴

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
وز دل بگریزم ار از آن بگریزی

تو تیری وما همچو کمانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

§

جان در ره ما بباز اگر مرد دلی
ور نه سر خویش گیر کز ما بحلی

آن ملک کسی نیافت از تنک دلی
حق میطلبی وماندە در آب و کلی

∴

جان روز چو ماراست و بشب چون ماهی
بنگر که تو با کدام جان همراهی

گه با هاروت ساحر اندر چاهی
گه در دل زهره پاسبان ماهی

§

چشم مخمور وروی رخشان داری
کان گهر و لعل بدخشان داری

گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری
گل را زجمال خود تو خندان داری

∴

چشم مستت ز عادت خماری
افغان که نهاد رسم تنها خواری

چون بی مددیست این بخیلیت چراست
می می نخوری و شیره می افشاری

§

چندان گفتی که از بیان بگذشتی
چندان گشتی بگرد آن کان گشتی

کشتی سخن در آب چندان راندی
نی تخته بماند و نی تو و نی کشتی

∴

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
گرد لبندی هزار خون کردستی

از پای در آمد دل و دل پای نداشت
از دست کسی که او ندارد دستی

§

چونی ای آنکه از جمال فردی
صد بار ز چونیم برون آوردی

چون دانستم ترا و چونت دیدم
چون دانش و بینشم بکلی بردی

∴

چون شب بر من تو پای کوبان آیی
در نیمشبی صبح طرب بنمایی

زلف شب را گره گره بگشایی
چشمت مرسا که سخت بی همتایی

§

چون مست شوی قرابه بر پای زنی
با دشمن جان خویشتن رای زنی

هم باده خوری مها و هم نای زنی
این حرص مکن که هر دو یکجای زنی

∴

چون ساز کند عدم حیات افزایی
گیری ز عدم لقمه و خوش میخایی

ور میرسدت طبق طبق حلواها
آنجا نه دکان بدید و نی حلوایی

§

چون نیشکر است این نیت ای نایی
شیرین نشود خسرو ما گر نایی

هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی
از عالم پیر بر دمد برنایی

∴

چون خار بکاری رخ گل میخاری
تا گلناری بر ندهد گلناری

جوهانخمست واین جهان طاحونه است
تا خشت بر آسیا بری خاك آری

§

حاشاك بماه گویمت می مانی
یا چون قد تو سرو بود بستانی

مه را لب لعل شکرافشان زکجاست
در سرو کجاست جنبش روحانی

∴

خوش میسازی مرا وخوش میسوزی
خوش پرده همیدری وخوش میدوزی

آموختیم جوانی اندر پیری
از بخت جوان صلای پیرآموزی

§

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی

این را بجز ار صحبت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

∴

خود را چو دمی زیار خرم یابی
در عمر نصیب خویش آندم یابی

زنهار که ضایع نکنی آن دم را
زیرا که چنان دمی دگر کم یابی

§

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
از باطن خویش شاد باشد صوفی

صوفی صافست غم براو ننشیند
کیخسرو وکیقباد باشد صوفی

∴

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی
گیرم که گناهست گناهی نکنی

دل در گل رخسار تو می نالدزار
بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

§

خیری بنمودی وولیکن شرّی
نرمی و خبیث همچو مار تری

صدری و بزرگی وزرت هست ولیك
انصاف بده که سخت ما در غرّی

∴

خواهی که حیات جاودانی بینی
وز فقر نشانهٔ عیانی بینی

اندر ره فقر بد مرو تا نرود
مردانه درآ که زندگانی بینی

§

در دل نگذشت کز دلم بگذاری
با رخت فتاده در گلم بگذاری

بسیار ز دم لاف تو با دشمن و دوست
ای وای بمن گر خجلم بگذاری

∴

در عالم حسن اینت سلطان که توی
در خطهٔ لطف شهره برهان که توی

در قالب عاشقان بی جان گشته
انصاف بدادم که زهی جان که توی

§

در خاك اگر رفت تن بی جانی
جان بر فلك افرازد شاذروانی

در خاك بنفشه بتابید و برست
چون بر ندهد سر و چنان بستانی

∴

در دل نگذارمت که افکار شوی
در دیده ندارمت که بس خار شوی

در جان کنمت جای نه در دیده و دل
تا در نفس باز پسین یار شوی

§

در روزه چو از طمع دمی پاك شوی
اندر پی پاکان تو بر افلاك شوی

از سوزش روزه نور گردی تو چو شمع
وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاك شوی

∴

در زیر غزلها ونفیر و زاری
دودیست مراز چهرهای ناری

هر چند که رسم دلبریهاش خوشست
کو آن خوشی که او کند دلداری

§

در بیخبری خبر نبودی چه بدی
واندیشهٔ خیر و شر نبودی چه بدی

ای هوش تو و گوش من و حلقهٔ در
گر حلقهٔ سیم و زر نبودی چه بدی

∴

در چشم منی وگر نه بینا کیمی
در مغز منی وگر نه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

§

درویشانرا عار بود محتشمی
وندر دلشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر
کاندر ره او خار بود محتشمی

∴

دلدار بزیر لب بخواند چیزی
دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یا رب چه فسونست که او میخواند
کاندر دل سنك می نشاند چیزی

§

دلدار مرا گفت زهی دلداری
کر بوسه‌خری بوسه ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

∴

دل کیست همه کار وکیائیش تویی
نیك و بد وکفر وپارسائیش تویی
کر کژ نکرد دیدهٔ من من چکنم
از خودگله کن که روشنائیش تویی

§

دوش از سر عاشقی واز مشتاقی
میکردم التماس می از ساقی
چون جاه وجمال خویش بنمود بمن
من نیست شدم بماند ساقی باقی

∴

دی مست بدی دلاوچست وسفری
امروز چه خوردهٔ که ازوی بتری
رقصان شده سر سبز مثال شجری
با حاجب خورشید بسان سحری

§

دیروز فسون سرد بر خواند کسی
او سرد تر ازفسون خود بود بسی
بر مائدهٔ عشق مکس بسیار است
ای کم ز مکس کو برمد از مکسی

∴

دیروز چنان دولت روز افروزی
وامروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر ما دست خدا
انرا روزی نویسد این را روزی

§

در دشت اجل چو در نهم من پایی
در کتم عدم در افکنم غوغایی
حیران گردد عدم که هر کز جایی
در هر دو جهان نیست چنین شیدایی

∴

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز تو ایه اندر دو جهان
جز آنکه بخشش باکرام کسی

§

در عشق موافقت بود چون جانی
در مذهب هر ظریف معنی دانی
از سی ودو دندان چو یکی گشت دراز
بی دندان شد تن از چنان دندانی

∴

در عشق تو خون زدیده تاریك بسی
جان در تن من ز غم بنالید بسی
آگاه نهٔ ز حالم ای جان جهان
چرخم ببهانهٔ تو مالید بسی

§

دل گفت مرا بگو که را می جویی
بر گرد جهان خیره چرا می پویی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
سرگشته من از تو ام مرا می جویی

∴

رفتم بطبیب و گفتم ای بینائی
افتادهٔ عشق را چه میفرمایی
ترك صفت ومحو وجودم فرمود
یعنی که زهر چه هست بیرون آیی

§

رفتم بر یار از سر بدمستی
گفتا زدرم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانکه هستی هستی

∴

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سر فتنهٔ بزم و باده جویان کردی

سجاده نشین باوقاری بودم
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

§

سر مستم وسر مستم وسرمست کسی
میخوردم ومیخوردم واز دست کسی

همچون قدحم شکست وآنکه بر کرد
آخر ز گزاف نیست پاهست کسی

⁂

سر سبز تر از تو من ندیدم شجری
پر نور تر از تو من ندیدم قمری

شبخیز تر از تو من ندیدم سحری
پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

§

سوگند همی خورد وبرید آن ساقی
میگفت بحق ساعت مشتاقی

گر باده دهم بشهری و آفاقی
عقلی نگذارم بجهان من باقی

⁂

شمشیر اگر گردن جان ببریدی
بل احیاء بر بهم که شنیدی

روح یحیی اگرنه باقی بودی
در خون سراوسه‌ماه کی گردیدی

§

شمعیست دل مراد افروختنی
چاکیست ز هجر دوست بردوختنی

ای بیخبر از ساختن و سوختنی
عشق آمدنی بودنه آموختنی

⁂

صد روز دراز اگر بهم پیوندی
جانرا نشود ازین فغان خورسندی

ای آنکه بدین حدیث مامیخندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

§

غابنت حمامة تحاکی حالی
تبکی و تنوح فوق غصن عالی

او ناله همیکرد و منش میگفتم
می نال برین پرده که خوش می‌نالی

⁂

عشقت صنما چه دلبریها کردی
در کشتن بنده ساحریها کردی

بخشی همه عشقت بسمرقند دلم
آگاه نهٔ چه کافریها کردی

§

عید آمد و عید بس مبارك عیدی
کر گردونرا دهان بدی خندیدی

اینهست ولیك اکر ز من نشنیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

∴

عالم سبز است و هر طرف بستانی
از عکس جمال کلرخی خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی
هر سو جا نیست متصل با جانی

§

شادی شادی وای حریفان شادی
زان سوسن آزاد هزار آزادی

میگفت که داد عاشقی من دادم
دادی دادی مها و دادی دادی

∴

شب رفت و دلت نگشت سیر ای ایچی
دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی

خفتند حریفان همه چاره اینست
کاندر می لعل و در سرخود پیچی

§

عید آمد و هر کس قدری مقداری
آراسته خود را ز پی دیداری

ما را چو توئی عید بکن تیماری
ای خلعت کل فکنده بر هر خاری

∴

غم را دیدم گرفته جام دردی
گفتم که غما خبر بود رخ زردی
گفتا چکنم که شادیٔ آوردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

§

غمهای مرا همه بنا غم داری
و ندر غم خود همچو بناغم داری

گوئی که تراام وچرا غم داری
ترسم که نباشی وچرا غم داری

∴

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
بیجان نشدی حدیث جانان چکنی

در عربدهٔ نفس رکیکی تو هنوز
بیهوده حدیث سرّ سلطان چکنی

§

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاك بپرداختمی

خالی وسبك بر آسمان تاختمی
سر بر فلك نهم بر افراختمی

∴

گر زانکه امین محرم اینرازی
بر بازی بیدلان مکن طنازی

بازیست و لیك آتش راستیش
بس عاشق را که کشت بازی بازی

§

گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری
میدان که بخواب در همی آب خوری

چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه
سودت نکند آب که درخواب خوری

∴

گر دود دلم بنقش پیدا بودی
هر ذره ز غم سیاه سیما بودی

گر راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

§

گر خوب نیم خوب پرستم باری
ور باده نیم ز باده مستم باری

گر نیستم از اهل مناجات رواست
از اهل خرابات تو هستم باری

∴

گر یك ورق از کتاب ما بر خوانی
حیران ابد شوی ز هی حیرانی

گر یك نفسی بدرس دل بنشینی
استادان را بدرس خود بنشانی

§

گر عاشق زار روی تو نیستمی
چندین بدر سرای تو نه ایستمی

گفتی که مأیست بر درم خیز و برو
ای دوست اگرنه ایستمی نیستمی

∴

گر خار بدین دیدهٔ چون جوی زنی
ور تیر جفا بر دل چو نموی زنی

من دست ز دامن تو کوته نکنم
گر همچو دفم هزار بر روی زنی

§

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
گر در صفت خویش روی بسته شوی

میدان که وجود تو حجاب رهٔست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

∴

گر عاشق روی قیصر روم شوی
امید بود که حیُّ قیوم شوی

از هجر مگو به پیش سلطان وصال
میترس کزین حدیث محروم شوی

§

گر مجلس انس را بکار آمد می
هر دم بدر تو بنده وار آمد می

گر آفت تصدیع نبودی و ملال
هر روز برت هزار بار آمد می

∴

گر عقل بکوی دوست رهبر نبدی
روی عاشق چنین مزعفر نبدی

گر ز آنکه صدف را غم گوهر نبدی
بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

§

گفتند که هست بار را شور و شری
گفتم که دوم بار بگو خوش خبری

گفتا ترشست روی خوبش قدری
گفتم که زهی تهمت کژ بر شکری

∴

گفتا صنما مگر که جانان منی
اکنون که همی نظر کنم جان منی

مرتد گردم گر تو ز من بر گردی
ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

§

گفتم چو نی مها خوشی محزونی
گفتا مه را کسی نپرسد چونی

چون باشد طلعت مه گردونی
تابان و لطیف و خوبی و موزونی

∴

گفتم که دلا تو در بلا افتادی
گفتا که خوشم تو بکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت
دیوانه تویی که در دوا افتادی

§

گوهر چه بود بحر او جز سنگی
گردون چه بود بردر او سرهنگی
از دولت دوست هیچ چیزم کم نیست
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

⁂

گویی که مگر بباغ رز رشته امی
با بر رخ خویش زعفران کشته امی
آن وعده که کردهٔ رها می نکند
ور نی خود را برایگان کشته امی

§

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژندش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد
هر روز بدان پای که بندش نو کنی

⁂

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی
گفتا که حدیث جان مکن گر زمنی
گفتی که به تیغ حجتم چند زنی
گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

§

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی
مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی
کانی گردی چو گرد جانان گردی

⁂

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی
آنکار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشك نبودی همه هشیارنرا
بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی

§

گر نه کشش یار مرا بار بدی
پاشاه و گدا مرا کجا کارر بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی
کی یوسف جان میان بازار بدی

⁂

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی
بسیار امیدها ست در نو میدی

ای دل مبر امیدکه در روضهٔ جان
خرما دهدت شاخ درخت بیدی

§

گر من مستم ز روی بد کر داری
ای خواجه برو تو عاقل وهشیاری

تو غره بطاعتی وطاعت داری
این آن سر پل نیست کهمی بنداری

∴

گر بگریزی چو آهوان بگریزی
ور بستیزی چو آهنان بستیزی

زآن شاخ گلیکه مادر آویخته ایم
ای مرغك زیرك بدو پا آویزی

§

گر گفتن اسرار تو امکان بودی
پست و بالا همه گلستان بودی

گر غیرت نخوت نه در ایام بدی
هر فرعونی موسیٔ عمران بودی

∴

گر داد کنی در خورخود داد کنی
بیچاره کسی را که تو اش یاد کنی

گفتی تو که بسیار بیادت کردم
من میدانم که چون مرا یاد کنی

§

گر یکنفسی واقف اسرار شوی
جان باز یرا بجان خریدار شوی

تا مست خودی تو تا ابد تیره هشی
چونمست از و شویتو هشیارشوی

∴

گر سوزش سینه را بکس میداری
وز مهر ضمیر پر هوس میداری

باید که چو نالهٔ تو آرام دلست
آن ناله قرین هر نفس میداری

§

گر تو نکنی سلام مارا در پی
چون جمله نشاطی وسلامی چون می

چوبان جهانی و امان جانها
دفع گرگی گر نکنی هی هی هی

∴

گفتی که تو دیوانه و مجنون خویی
دیوانه تویی خرد زمجنون جویی
گفتی که چه بی‌شرم و چه آهن‌رویی
این چرخ کند همیشه آهن‌رویی

§

گفتم بطبیب داروئی فرمایی
نبضم بگرفت از سر دانایی
گفتا که چه درد میکند بنمایی
بردم دستش سوی دل سودایی

∴

گفتم که کدامست طریق هستی
دل گفت طریق هستی اندر پستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد
گفتا زآنرو که دل درین دربستی

§

گاه از غم او دست زجان می‌شویی
گه قصهٔ آن بدرد دل میگویی
سرگشته چرا گرد جهان می پویی
کاو از تو برون نیست کهرا میجویی

∴

لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی
نوبت چو بما رسد بهائی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی
وین جرم مرا تو دست و پایی بنهی

§

مرغان ز قفص قفص زمرغان خالی
مرغا زکجائی که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی بقا می آید
می نال برین پرده که خوش مینالی

∴

مردی که فلك رخنه کند از دردی
مردی که خداش کاشکی ناکردی
غبن است هزار غبن کاین خلق لقب
آنرا مردی نهند واینرا مردی

§

من پیر فنا بدم جوانم کردی
من مرده بدم ز زندکانم کردی
میترسیدم که گم شوم در ره تو
اکنون نشوم گم که نشانم کردی

∴

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی
پس مانده بدم از همه پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی
سرمستك ودستك زن خویشم کردی

§

من دوش بخواب در بدیدم قمری
در یا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد هر دری میکردم
کز یارك دوشینه ندارم خبری

...

من جان تو نیستم مگو جان غلطی
من جان جنیدستم و سری سقطی
کی باشم جان هر خری کور دلی
کو باز نداند سقطی از سخطی

§

من بادم و تو برك نلرزی چکنی
کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنك زدم سبوی توبشکستم
صد گوهر وصد بحر نیرزی چکنی

...

من خشك لب ار با تو دم تر زدمی
در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لبم توا نستی داد
بر پای تو دستك ز بر سر زدمی

§

من دوش بکاسهٔ رباب سحری
می نالیدم ترانهٔ کاسه کری
باکاسهٔ می در آمد آن رشك پری
گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری

...

مه را ز هوای خویش دف زن کردی
صد در یارا ز خویش کف زن کردی
آن وسوسهٔ را که ز لا حول دمید
در کشتن ما دلیر وصف زن کردی

§

مه دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که ز غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یکجای
شب گرد وجهان دیده و انگشت نمای

...

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
در دیده وطن ساخت زنیکو گهری

ساقی خیال شد دو دیده می گفت
مهمان منی باآب چندان که خوری

§

مانندهٔ گل ز اصل خندان زادی
وز طالع بخت خویش شادی شادی

سر سبز چو شاخ گل وآزاده چوسرو
سرو عجبی که از زمین آزادی

∴

ماه آمد و پیش او که تو جان منی
گفتش که تو کمترین غلامان منی

هر چند بدآن جمع تکبر میکرد
میداشت طمع که گویش آن منی

§

مایم و هوای روی شاهنشاهی
در آب حیات عشق او چون ماهی

بیگاه شد است روز مارا صبح است
فریاد از این ولولهٔ بیگاهی

∴

مستست جز از تو هم تو با خبری
خیرست نظر در تو ویا تو نظری

در هم شدهٔ خانهٔ دل ازحورو پری
وز دیده تو از گوشکگی می نگری

§

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی
وز ما تو چنان کشیده دامن تا کی
ای کار بکام دشمنانم تا کی
من در غم تو تو فارغ از من تا کی

∴

من بیدلم ای نگار و تو دلداری
باید که زهر سخن ز من نازاری
یا آن دل من که بردهٔ باز دهی
یا هر چه کنم ز بیدلی بر داری

§

من من نیم و وگر دمی من منی
این عالم را چو ذره بر هم زنمی
گرآن منی که دلز من بر کنداست
خودرا چودرخت اززمین بر کنمی

∴

میفرماید خدا که ای هر جائی
از عام ببر که خاص از آن آیی
با ما خو کن که عاقبت آن دلبر
پیشت آید شبانگه تنهایی

§

میدان و مگو تا نشود رسوایی
زیبایئ مرد هست در تنهایی
گفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است
گو موی همی شکافد از بینایی

∴

ماییم درین زمان زمین پیمائی
بگذاشته هر شهر بشهر آرایی
چون کشتی باوه کشته در دریایی
هر روز بمنزلی و هر شب جایی

§

تا خوانده بهر جا که روی غم باشی
ور خوانده روی تو محرم آندم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود
شرمت بادا ز کافری کم باشی

∴

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

§

نومید نیم گرچه ز من ببریدی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نومیدی

∴

نی گفت که پای من بگل بود بسی
ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی
معذورم دار اگر بنالم نفسی

§

نی من منم و نی تو تویی نی تو منی
هم من منم و هم تو تویی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی
کاندر غلطم که من توام یا تو منی

∴

هر پارهٔ خاك را چو ماهی کردی
وآنگه مه را قرین شادی کردی

آخر ز فراق دهٔ دآهی کردی
ز آن آه بسوی خویش راهی کردی

§

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی
صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی

چون دف دل ما سماع آنگاه کند
کش هر نفسی هزار بر روی زنی

⁂

هر روز یکی شور برین جمع زنی
بنیاد هزار عافیت را بکنی

تا دور ابد این دَوَران قایم بود
بر جان فقیران کرم از تو تو غنی

§

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری

مایم و خیال یار و این گوشهٔ دل
چون احمد و بو بکر بگوشهٔ غاری

⁂

هر شب که ببنده همنشین می افتی
چون نور مهی که بر زمین می افتی

من بندهٔ چشم مست پر خواب توام
آندم که چنان و اینچنین می افتی

⁂

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری
آن یار وفادار کجا شد باری

گر پیش سگی شکر هنی خرواری
میل دل او بود سوی مرداری

⁂

همدست همه دست زنانم کردی
دو گوش کشان همچو کمانم کردی

خائیده بهر دهان چو نانم کردی
فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

⁂

هم دل بدلستانت رساند روزی
هم جان سوی جانانت رساند روزی

از دست مده دامن دردی که تراست
کان درد بدرمانت رساند روزی

⁂

هر روز ز عاشقی و شیرین رائی
من عاشق را بیش همی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم
پیراهن تست چشم را بینائی



هرگز بمزاج خود یکی دم نزنی
تا از دم خویش کردن غم نزنی
هرچند ملول تو یقین است که تو
با آنکه ملول نه کسی کم نزنی



هر لحظه مها پیش خودم میخوانی
احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرور دوانی و سخن پیش تو باد
میگو بپر و سر بخیره میجنبانی



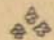
هرگز نبود میل تو کافراشت کنی
تا عاشق آید که فرو داشت کنی
بسم الله تا گفته تو گوئی الحمد
نا آمده صبح از طمع چاشت کنی



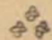
همسایگی مست فزاید مستی
چون مست شوی باز رهی از هستی
در رستهٔ مردان چو نشستی رستی
بر باده زنی ز آب و آتش دستی



وقف است مرا عمر درین مشتاقی
احسنت زهی طراوت و رواقی
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب
من می نخورم تا تو نباشی ساقی



وا پس مانی ز یار و ا پس باشی
از شاخ درخت بگسلی خس باشی
در چشم کسی تو خویش را جای کنی
تو مردمک دیدهٔ آنکس باشی



یاد تو کنم میان یادم باشی
لب بگشایم درین گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی
حیله طلبم تو اوستادم باشی



یک شفتالو از آن لب عنابی
پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی

هم پردهٔ شب درید و هم پردهٔ روز
از عشق رخ خویش زهی بی آبی



یک بوسه ز تو خواستم و شش دادی
شاگرد که بودی که چنین استادی

خوبی و کرم را چه نکو بنیادی
ای دنیا را ز تو هزار آزادی



اهوی قمر اسمها مرعیناه
ما شوقش عزم خاطره الا هو

روحی تلفت و مهجتی تهواه
قلبی ابداً یقول یا هو یا هو

بعون و عنایت خداوندی این کتاب مستطاب در مطبعهٔ
اختر بنیود طبع آراسته شد در شهر صفر المظفر سنه ۱۳۱۴

